

خانومي

به نظر من جهان مثل يه ديوونه خونه خيلي بزرگ مي مونه كه آدمای عاقلش از ترس آزار ديوونه ها رفتند تو تیمارستانا پناه گرفتند.

مهدی محمدی دهقانی

داستانې از

مهدی محمدی دهقاني

WWW.MMD.NAME

انتشار از

www.Bia2Best.com

قانون حق استفاده را پس از پایان داستان حتما بخوانید

مقدمه

من داستانهای مختلفی تا به حال نوشتم و خب البته بعضیاشون رو خودم بیشتر دوست دارم و بعضیاش رو کمتر. اما این یکی رو شاید بپسندید. بگم که از نظر خودم تا به الان بهترین داستانی که نوشتم و عاشقش هستم.

چون با اینکه خودم نوشتمش ولی برای خودم هم به دنیا درس تازه داره!

اما قبل از اینکه داستان رو بخونید این مقدمه رو درباره داستان بخونید تا با حال و هوای داستان آشنا بشید

خیلی وقت بود که من می خواستم به داستان با اوج تخیل همراه با واقعیت بنویسم شخصیت اول داستان خانومی سرنوشت یه پسر جوون عاشقه که با وجود مخالفتهای بسیار به خاطر عشق بی پایانش به یه دختر تصمیم به ازدواج با اون می گیره .

ولی بعد از مدتی دختر فوت می کنه و مرگ دختر چون شوک خیلی زیادی به پسر وارد می کنه و حاضر به قبول واقعیت نمی شه به همین خاطر برای خودش عکس دختر رو در قاب عکسی که از طلا ساخته بود می داره و هر جا همراهش بود و به اصطلاح بهش اعتبار می داد

از همدم شبای تنهائیش بگیر تا حساب کردن کرایه ماشین و صد البته چون راننده ها وضعیت پسر رو می دیدند خواه از سر دلسوزی و خواه از روی ترس از یک دیوانه از خیر کرایه گرفتن می گذشتند و پسر هم برای توجیه این عمل ، اینچنین تصور میکرد که معشوقش داره کرایشو حساب می کنه.

و این کرایه حساب کردنها توسط دختر ادامه داشت تا اینکه یه راننده تاکسی عصبانی می شه و این واقعیت رو که این فقط یه قاب عکس دختر هست که در دست پسر جوونه رو با تندی به پسر می کنه حاضر به قبول واقعیت نبود همراه با مشت به قاب اعلام می کنه و بر اثر این مشت قسمتی از عکس که لب دختر تو اون قسمت بود پاره می شه و به همین خاطر پسر راننده رو می کنه و خودش هم به تیمارستان منتقل می شه

جایی که همه از جنس خودش بودن !

پسر خرابی عکس دختر که دیگه نمی تونه بخنده رو اینطور توجیه می کنه که دختر از اون ناراحت و بهش لبخند نمی زنه. به همین خاطر پسر دست به خودکشی می زنه، ولی زنده می مونه. و در این میان یکی از کارکنان تیمارستان عکس دختر رو پیش یه تعمیرکار عکسها قدیمی می بره تا عکس رو تعمیر کنه

و نهایتاً اینکه تعمیرکار عکس رو تا حدودی تعمیر می کنه و اینطور می شه که جوون زندگی جدیدش رو با خانومیش تو تیمارستان آغاز می کنه و ...

حالا کل داستان رو در صفحه بعد می تونید بخونید

این روزا خیلی خسته ام خانومی ! اما هیچ عیبی نداره! چون تو باهامی خانومی خوشگلست
خانومی آخ که چه مهربونی تو و همه حرفامو مو به مو و دقیق گوش می کنی و همیشه هم با یه لبخند روی لبای

خانومی راستی مردم چرا اینطوری شدن!؟

تو رو باور ندارن!!!!. نه... اصلا چشم دیدن تو رو ندارن!!

و اصلا منو هم باور ندارن !

البته می دونم همه دارن به تو و به من حسودی می کنن

زنای همسایه ، زنای فامیل ، حتی زنای کوچه و خیابون
حتی ابرای وقتی تو رو میبینن که نوبی دستام گرفتمت ، همه حسودی می کنن و من تو رو تو آغوشم می گیرم تا
کسی تو رو از من نذرده

همه مردا هم به من حسودی می کنن !

همین عباس آقا گل فروش ! چون زنش رو طلاق داده به من حسودی می کنه
چون می بینه که من یه گل خوشبو ی همیشه بهار دارم که تا ابدیت با منه

یا اون عموم که چون دخترش رو نگرفتم ، از من بدش میاد و تازه چشم دیدن تو رو هم نداره!

خانومی من اما چه غم؟! اگه همه دنیا هم ترکم کنند هیچ غمی نیست. چون تو همه جا باهامی و هر وقت
کنارمی

حتی نصفه شبا

وقتی که یه هو خواب بد می بینم از خواب می پریم باز تو رو می بینم که حتی اون موقع شب هم بالای سرمی و
لبخندت به قلب من آرامش می ده

خانومی ... خانومی .. خانومی من!

دیروز باز به جای تو من گلارو آب دادم !

البته چهار سالی می شه که دارم هم به جای خودم و هم به جای تو گلا رو آب می دم

خانومی تو چه مهربونی که همیشه هوامو داری

هر وقت تو با منی و همیشه کمکم می کنی

با اینکه تو پولداری و من یه فقیر بی چیز ، ولی هیچوقت تو مثل خواهرات نبودی

خانومی این روزا خیلی خستم

اصلا پولی دیگه برام نمونده و حتی دیگه کرایه رفت و آمدم رو هم ندارم و ممنونم که تومثل همیشه برام
حسابشون می کنی

بدون که هیچ وقت پادم نمی ره ، وقتی که می خوام از تاکسی پیاده شم و راننده می گه آقا پس کرایت چی
می شه؟ و تو با لبخند به من می گوی که من حساب می کنم و من هم با اشاره ، تو رو به راننده نشون می دم و
می گم که ایشون حساب می کنند

و الحق هم که تا حالا همه کرایه هامو حساب کردی . البته می دونستی که من خجالت می کشم که به زن کرایه منو حساب کنه و به همین خاطر همیشه صبر می کردی که من به کم برم اونور و بعدش تو حساب می کردی تا راننده ها دیگه دست از سرم بردارند و باهام دعوا نکنند

البته فقط تو کرایه تاکسی حساب کردن نیستا؟! به وقت خیال نکنی من احمقم و حالیم نیستا؟ چون می دونم نه تنها کرایه ماشینمو ، بلکه هزینه خوراک و پوشاکم رو هم تو همیشه حساب می کنی

آخ که چه مهربونی خانومی

من نمی دونم که این مردم چرا چشم دیدن تو رو ندارن؟

خب دیگه شاید به مهربونیت حسودی میکنن

توئی که همه دنیا می بودی و هستی و خواهی بود و هر کی که تو رو دوست داشته باشه ، دوستش دارم و هر کی که از تو بدش بیاد ، من هم ازش بدم می یاد !

و هر کی هم که از تو بد بگه با من طرفه

خانومی باور نداری !؟

خودت مگه تا حالا ندیدی که بارها و بارها بهت ثابت کردم که دوستارای تو ، دوستای من هستند و دشمنای تو، دشمنای من ؟

مثلا اون روز تو خیابون اون بچه رو یادته؟

از تو تعریف کرد و هر کلمه قشنگی رو که حتی من که عاشقتم و نمی تونستم بگم ، درباره تو گفت

و تو هم باز به اون لبخند زدی

و من چون لبخند تو رو دیدم ، ساعت طلائی رو که بابات سرعقد مون بهم داده بود ، دادم بهش

یا اینکه اون روز غروب رو یادته که سوار تاکسی بودیم ؟ من خواستم پیاده شم و راننده تاکسیه بهم گفت آقا پس کرایت چی می شه ؟

و من چون باز لبخند مهربون تو رو دیدم باز با اشاره دستم تو رو به راننده نشون دادم و بهش گفتم که ایشون حساب می کنن

ولی راننده تاکسی به هو با مشت محکم کوبید تو صورت تو و به من گفت: آخه دیوونه قاب عکس به خانم خوشگله که برای من آب و نون نمی شه ؟

و من این توهین رو هیچوقت نمی تونستم تحمل کنم

و به همین خاطر حفش رو کف دستش گذاشتم

و چون توهین خیلی بدی به تو کرده بود ، من هم به همین خاطر نه شب اولش رفتم، نه شب سوم و هفتمش و نه حتی شب چهلش

چون به خانومی من توهین کرده بود و باید ادب می شد
آخه به خونه کوچیکی که من با طلا برات ساخته بودم، گفتمش قاب عکس

تازه با نامردی تمام زد شیشه پنجره خونه کوچیکت رو که تو همیشه پشتش به انتظارم می موندی زد شیکست و چون تو همیشه پشت اون شیشه منتظر من بودی ، صورتت رو شیشه خورده ها زخمی کردند و لبای قشنگت رو شیشه برید

و از اون روز به بعد بود که منو از خونم آوردن به جای دیگه

یه جای خوب که آدماش همه مهربونن

همشون حرفای منو می فهمن

همه چشم دیدن تو رو دارن و دیگه بهت حسودی نمی کنن

باهات حرف می زنن

تازه وقتی یکیشون حواسش نمی شه وشوخیهای مردونه می کنه، اون یکی سریع یواشکی می زنه پهلوی اون
و بهش یاد آوری می کنه که تو هم کنارمون هستی و نباید پیش به خانم محترم شوخیهای ناجور کرد

تازه ! خانومی ، اونا هم یکی رو مثل تو دارن که همدمشونه، اما بعضیا قایمشون کردن و می ترسن که اون بیرونیا
که اومدن تو اینجا ازشون بگیرنش و برای خودشون کنند

ولی من بهشون گفتم که دوستای عزیز ! اگه شما دوتا قسمت هم باشید هیچکس حتی خدا نمی تونه شما رو
از هم جدا کنه و مال همید تا همیشه

مثل من و خانومیم

اما نمی دونم چرا باز می ترسن

ولی با همه این حرفا من هیچوقت قایم نمی کنم. چون اعتبار من توئی خانومی!

خانومی؟

خانومی

ده بخند دیگه؟

مگه من چیکار کردم که از دستم ناراحتی! ؟

من نمی دونم چرا از وقتی که اون راننده تاکسی احمق با مشت زد تو پنجره خونت و شیشوشو شکست دیگه
نمی خندی؟

لبات یه جورى شده

من که حق اونو کف دستش گذاشتم. پس چرا باز ناراحتی؟

تو رو خدا بخند. یه خورده

مثل اون روزا !

اخم نکن که اصلا بهت نمی یاد

مگه کسی باز بهت چیزی گفته ؟

شاید از دست من دلخوری ؟

آخه چرا ؟ مگه اشتباهی از من سر زده ؟

بین خانومی اگه اینطور باشه ، اونوقت من دیگه هیچوقت خودمو نمی بخشما

...

البته بازم به این خنده نصفه نیمت هم راضیم

هر چي باشه از اخم چند روز پیشت که باعث شد تا من خودکشی کنم خیلی بهتره

چون من بهت گفته بودم خانومی اگه باز فردا صبح از خواب پاشمو ببینم که بازم لبات نمیخنده و ناراحتی اونوقت من خودمو می کشم

و صبح همون روز من یه عالمه قرص خوردم

چون خندت رو ندیده بودم

ولی از شانس بدم یا خویم بود که نمردم و زنده موندم

و تا چشمامو باز کردم سراغ تو رو گرفتم

و دکتر مهربونی که همیشه مدیونش خواهم بود بالای سرم بود

سراغ تو رو ازش گرفتم

چونکه با اینکه اون هم مثل بقیه آدمای خارج از اینجا چشم دیدن تو رو نداشت ، اما به خاطر من هم شده هوای تو رو داشت

و من به همین خاطر سراغ تو رو ازش گرفتم

و دکتر به من گفت که حالت خوبه و رفتی به جا

و من و دکتر اومدیم دنبالت تا تو رو بیاریم که از دست من قهر کرده بودی

و دکتر تو راه به من گفت: چون تو خودکشی کردی خانومی هم از دستت قهر کرده بود و رفته بود

و ادامه داد که: من بردمش پیش یه پیر مرد مهربون تا باهاش صحبت کنه و دیگه باهات قهر نباشه و بخنده

...

و ما از ماشین پیاده شدیم تا بریم پیش پیر مرد

...

از پله ها که بالا میرفتیم دیدم بالای در ورودی نوشته تعمیر عکسهای پاره و قدیمی

و من چقدر خوشحال بودم که اون پیر مرد این شغل رو داره

چون یه روز اگه پیر شدیم و عکسای قدیمی مون رو خدای نکرده نوه های شیطونمون مون پاره کردن ، می یاریم پیش این پیرمرد تا تعمیرشون کنه

و الحق هم تو کارش استاد بود

اینو دکتر بهم گفت و تازه خیلی چیزای دیگه هم برام گفت که تو بهم نگفته بودی

برام گفت بعدازاینکه به خاطر خودکشی من تو قهر کردی و رفتی دکتر تو رو بردش پیش اون پیرمرد مهربون تا با تو صحبت کنه و به تو بگه که علت خودکشی من ناراحت بودن تو بود و تو رو متوجه این مطلب کرد که اگه تو دیگه اخم نکنی من هم خودکشی نمی کنم خانومی من

و دکتر برام گفت که پیرمرد مهربون برای اینکه بتونه کاری کنه که باز لبات لااقل همینقدرهم بخنده کلی زحمت کشیده و با تو صحبت کرده و راضیت کرده تا باز بخندی و من هم دیگه خودکشی نکنم خانومی

و الان که تو کنارمی و دارم این حرفا رو برات می نویسم بازهم از ته دل فریاد می زنم که: خانومی دوست دارم.
خانومی با من باش تا عمرمون رو پیش همین آدمای باصفا و مهربون بگذرونیم تا آخر سر بریم پیش خدای مهربون و فرشته هاش و مطمئنم که فرشته ها هم مثل آدمای اینجا با چشم دلشون به تو و به من نگاه می کنن و باوروشن می شه که ما هم هستیم

ما هم آدمیم و زندگی رو دوست داریم

ما به کار کسی کاری نداریم ، اونا هم به کار ما کار نخواهند داشت

دعا کن خانومی

اینروزا خیلی خستم خانومی

پایان

نوشته مهدی محمدی دهقانی
آبان 1382

دوستان عزیز برای آگاهی از داستانهای جدیدتر من و دریافت آخرین اخبار لطفا این یاهو آیدی را در لیست دوستان خود اد کنید
mmd.name

با سپاس
مهدی محمدی دهقانی

توجه :

استفاده از این داستان برای کلیه نشریات و سایتهای اینترنتی به شرطی که دارای هیچگونه نشریه غیر الکترونیکی نباشند ، با ذکر آدرس لینک دار WWW.MMD.NAME مجاز است

چاپ این داستان تنها با اجازه کتبی نویسنده برای کلیه نشریات غیر الکترونیکی مجاز است

ستاره

داستاني از:
امير پاشا آزاد
شهرپور 1377
چاپ الكترونيكي از :

www.Bia2Best.com

خسته و کوفته از آخرین امتحان تجدیدیهاش بر میگشت . ولی ته دلش خوشحال بود . خودش هم نمیدونست چرا . از کوچه پس کوچه های تنگ محلشون به طرف خونه حرکت کرد . کتاب فیزیکش که زیاد هم نو به نظر نمیرسید در دستش لوله شده بود . خسته بود ... از همه چیز ... از همه کس ... تصمیم داشت چند روزی رو در تنهایی به آرامش از دست رفته اش برسد . آرامشی که از آخرین روزهای تابستون سال پیش هرگز به سراغش نیومده بود . در حالیکه بی اعتنا جلوی پاشو نگاه میکرد آروم آروم قدم میزد . صدای کلاغها اون موقع ظهر برآش عجیب بود . موهای لخت و بلندش بروی پیشونی بلند و چشمان قهوه ایش ریخته بودند . موهایی که برای نگه داشتنشون جنگها با آقای ناظم کرده بود . کوچه هایی که وارد آنها می شد یکی یکی باریکتر می شد و سرانجام آخرین کوچه . کوچه ای چهار پنج متری که جوی آبی از وسطش رد میشد . به محض اینکه وارد کوچه شد در خونه ای که نیش کوچه بود با صدایی که معلوم بود سالهاست از عمرش میگذره باز شد . پسرک انگار که منتظر این اتفاق بوده به دو چشم مشکئی ای که از لای در مشخص بود لبخند زد . در کم کم بازتر میشد . صدائی از پشت تر گفت : چطور دادی ؟

هی ...

هی یی چی ؟ قبول میشی ؟

نمیدونم ...

در باز شد ...

بیا تو ...

تنهایی ؟

آره ...

پسرک داخل شد ... ورودش درست مانند اولین بار بود ... اون روز خوب یادش بود . روزی که بد شروع شد ولی پایان خوبی داشت . درست نه سال پیش . یادش میومد که : تو یکی از روزهای بحبوحه شیطنت یک پسر بچه هشت ساله ، با توپ زده بود به سینی اصغر آقا میوه فروش محله و وقتی دیده بود گلابی ها یکی یکی افتادن زمین و رفته بودن زیر دست و پا له شده بودند بجای اینکه معذرت خواهی کنه ، هرهر خندیده بود . اصغر آقا هم افتاده بود دنبالش . اونم که این لحظه ها برآش تکراری شده بود پا گذاشته بود به فرار . داخل همین کوچه شده بود و درست مثل امروز دخترک چشم مشکئی در رو برآش باز کرده بود .

بدو بیا تو ...

....

از دست کی در میرفتی ؟

اصغر آقا ..

چرا ؟

توپ رو شوت کردم . خورد به گلابی ها . گلابی ها ریختن .
خندم گرفت . بارو افتاد دنبالم .

...

اسمت چیه ؟

ستاره .

.....

تا قبل از اون روز چیزای زیادی ازش نمیدونست . فقط میدونست دو سال ازش کوچیکتره . به خاطره مبهم و سیاه هم از خیلی وقت پیشها یی زمانی که سه چهار سال بیشتر نداشت داشت . تا اونجایی که یادش میومد یه روز سرد زمستونی بود . صدای شیون و زاری از که از کوچه میومد تا خونه اونا هم میرسید . دورتادور خونه سر کوچه رو پارچه های سیاه پوشونده بودند . وقتی از مادرش پرسیده چی شده در جوابش گفته بود : حیوونی مادرش رو هم از دست داد ...

یادش میومد که میگفتن پدرش کارمند راه آهن بوده . وقتی ستاره سه چهار ماه بیشتر نداشته پدرش یه روز که نگهبان قطار بوده سرشو از قطار میاره بیرون که جلوی قطار رو ببینه که سرش با یه تیر کنار ریل برخورد میکنه و ضربه مغزی میشه و میمیره . از اون وقت دیگه با مادرش و پدر بزرگش که بابایی صدآش میکردند زندگی کرده . تا اینکه مادرش هم از سل میمیره و ستاره برای همیشه تنها ترین دختر اون محله میشه . بابایی پدر بزرگش رو چند بار بیشتر ندیده بود . پیرمردی شصت هفتاد ساله بود با قامتی شکسته و خمیده ، صورتی چروکین و سیاه درست مته دستهای سیاهش . ستاره بهش گفته بود که همیشه توی تاریکی صبح زود از خونه خارج میشه و شبها دیر وقت برمیگرده . خودش هم گاه گاهی شبها بابایی رو دیده بود . با یه چراغ زنبوری کوچیک و به شیشه و یه طرف . میگفتن گردو میفروشه ... از دستهای سیاهش میشد تشخیص داد . خوب یادش بود باباش هر وقت که نمره بدی میگرفت با اشاره به زندگی بابایی بهش میگفت : درس بخون که اینجوری نشی ..

* * *

با اینکه اونروز صغر آقا به گوشمالی حسابی علیرضا رو داده بود ولی هیچ وقت خاطره خوب اونروز رو فراموش نمیکرد اون روز و روزای دیگه ستاره و علیرضا فقط برای هم به همبازی دوران کودکی نبودن... بلکه اگر هم کسی برای هم نبودن لا اقل میتونستن حرف دل هم رو بفهمن. * * *

علیرضا داخل شد.

بابایی بهتره؟ پاش خوب شد؟

میگه که بهترم... نمیدونم.. احساس میکنم خیلی عذاب میکشه ...

...
حیاط کوچیک و ساده و بی آرایش اونجا همیشه برایش مئه بهترین جای دنیا جلوه میکرد. با اون حوض فیروزه ای کوچیک شیش ضلعی که همیشه توش دوتا ماهی سرخ کوچولو بودش زندگی کرده بود.. بزرگ شده بود... عشق رو فهمیده بود و مهمتر از همه ستاره رو شناخته بود... پادش میومد ستاره همیشه بهش میگفت این ماهی بزرگه توئی و اونکی کوچولوئه منم ...

کنار حوض با هم نشستن .

لاغر شدی ستاره؟ ..

!...

ولی هنوزم خوشگلی ...

ستاره دست علیرضا رو گرفت .

علیرضا تو چهره اش دقیق شد تا بار دیگه تك تك جزئیات ستاره رو ببینه ...

...
موهای مشکی بلند و صافش که تا کمرش میرسید همون جور بود که علیرضا می پسندید. چشم و ابرو مشکیش از ستاره دختر شرقی و غربی پسند میساخت . لبهای گلی رنگ و ریش به بینی نوک تیز و سربالاش کاملاً میومد. قدش نه زیادی بلند بود نه خیلی کوتاه. طوری بود که به یه دختر هم سن اون میخورد. به نظر علیرضا خوشگل خوشگل نبود... بینی دخترای خوشگل دیگه هم دیده بود ولی از اخلاقیش خوشش میومد. تازه زشت هم نبود...

پادش میومد اولین باری که میخواست بهش بگه دوست دارم با خودش خیلی کلنجار رفت تا تونست اونو بگه ... هر چی فکر میکرد میدید روش همیشه به رفیق دوران کودکیش که حالا عشقیش شده بگه دوست دارم . تا این که اونشب رسید... تقریباً دو سال پیش بود... تابستون گرمی بود... همه ترجیح میدادن روی پشت بوم بخوابن . شبهای خوبی شده بود... همسایه علیرضا اینا که تقریباً وضع مالیشون از بقیه ساکنین اون کوچه بهتر بود از ساعت هشت که هوا تاریک می شد رادیوشو میاورد بالا و صداش رو بلند میکرد... اون موقع ها هم آگه کسی رادیو داشت مثلاً خیلی حرف بود... هر کسی نمیتونست رادیو بخره ... علیرضا که تازه عاشق شده بود روی پشت بوم دراز کشیده بود و آسمون رو نگاه میکرد... آسمون صاف و پر بود از ستاره . ستاره ها ابهت ماه رو ازس گرفته بودن . علیرضا با خودش فکر میکرد:
خدا جون این همه تو آسمون ستاره های بزرگ و کوچیک داری چی میشه یکی از اون کوچولوهاشو هم به ما بدی ... تو فکر داشت به ستاره فکر میکرد که صدای گوینده رادیو اونو به خودش جلب کرد:...

خب شنوندگان عزیز... امیدوارم شب خوبی رو پیش رو داشته باشید. رسیدیم به بخش آهنگهای درخواستی ... آهنگی رو بخش میکنیم از خواننده خوب گوگوش با آهنگی از پرویز اتابکی و شعر زیبای شهیار قنبری... بشنویم آهنگ "ستاره" را از گوگوش ...:

علیرضا يك لحظه جا خورد. اصلاً انتظار اینو دیگه نداشت ... با خودش فکر کرد:

خدا یا تو هم هی دل مارو بسوزون ها... هر چی میخوام از فکرش بیام بیرون نمیداری ...

آهنگ ستاره در اون شب پرستاره حال و هوای جدیدی برای علیرضا ایجاد کرد:
" ... ستاره ای ستاره چشم اشکی نداره ... دیگه پیداش نمیشه ... نمیادش دوباره ... دیگه دوستم نداره ... منو تنهام میذاره .. آخه گوش کن ستاره ای ستاره دل عاشق خریداری نداره ... خدایا اونو با عشق و محبت آشنا کن ... به درد این دل دیوونه من مبتلا کن .. بیا بنشون گل مهر و وفا رو ... منو از دست دلتنگی و تنهایی رها کن ... آگه عشقی نباشه دل رسوا نمیشه ... دل من مئه شیشه دیگه پیدا نمیشه ... دیگه دنیا ستاره ، برام دنیا نمیشه ... آخه گوش کن ستاره ای ستاره دل عاشق خریداری نداره ... "
دیگه نمیتونست تحمل کنه ... تصمیم خودش رو گرفت . دستي به موهای آشفته کشید و بروی پشت بوم خونه کناریشون پرید...

تا خونشون تقریبا باید چهار پنج خونه رو رد میکرد. کار آسونی نبود. فکر میکرد احتمالا آگه کسانی که روی پشت بوم خوابن به آدم رو بینن که اومده روی پشت بومشون زیاد خوشحال نمیشن ...

آروم آروم و پاورچین پاورچین یکی یکی خونه هارو رد کرد... بالاخره رسید... همه جا تاریک بود... چشاش به زحمت دور و برش رو میدید... صدای خوروف بابایی باعث شد که خندش بگیره. کم کم چشاش به تاریکی عادت کرد... حالا دیگه میتونست اطرافش رو ببینه. پشت دیوار کنار پشت بوم بقلی خونه ستاره اینا فایم شد. یواش یواش سرش رو بالاتر آورد... اطرافش رو خوب نگاه کرد:

پشت بومشون زیاد بزرگ نبود... درست منته خونشون ... وسط پشت بوم دوتا تشک دیده میشد. دلش هری ریخت ... اون ستاره بود. اونم بیدار بود و داشت به آسمون نگاه میکرد... با خودش فکر کرد:

ولی آخه تو دیگه چرا?... من تو آسمون دنبال تو میگردم... تو دیگه از آسمون خدا چی میخوای... نکنه تو هم به من فکر میکنی?....

...یه لحظه از فکری که کرده بود خوشش اومد. ینی آیا ستاره هنوز اونو به عنوان همبازی نگاه میکنه یا اونم ...?

دور و برش رو یواشکی نگاه کرد... بابایی پشتش به اونو ستاره بود. معلوم بود هفت تا پادشاه رو خواب دیده چون صدای خورو پفش تا آسمون هفتم میرفت ... با خودش فکر کرد: پیرمرد بیچاره از بس کار میکنه شبها عین جنازه میوفته ... انگار که میخواد نقشه فتح یه قلعه رو بکشه باخودش فکر کرد... بالاخره تصمیمشو گرفت .. لبخندی زد و آروم گفت :

ستاره !...

ولی ستاره حرکتی نکرد... انگار نه انگار... دوباره و این بار کمی بلندتر تکرار کرد:

ستاره !...

اینبار هم فرقی نکرد... با خودش گفت : اه ... دختره انگار کر شده ... دیگه کم کم دارم مطمئن میشم عاشقمه وگرنه دختر عاقل توی این سکوت شب یکی صداس کنه میشنوه ...

سنگ کوچکی که کنار پاش بود توجهشو جلب کرد. برش داشت و به اونکی طرف پشت بوم رفت ... وقتی رسید به در شیشه ای پشت بوم سنگ رو محکم به طرف در پرت کرد...

صدای بلندی از در اومد. ترس برش داشت. خواست فرار کنه با خودش گفت : آخه احمق اینجوری میزنن. همه رو بیدار کردی که ... رفت پشت در قایم شد... یه صدای اومد ... از ترس داشت میمرد... یکی داشت میومد. از پشت به دیوار عقب در چسبید. صدا نزدیکتر میشد. کم کم داشت میرسید. سایه باریکی رو دید که داشت به در نزدیک میشد... دیگه احساس میکرد داره از ترس میمیره ... اصلا دیگه نمتونست تحمل کنه ... با خودش گفت : خودم رو نشون میدم و میگن غلط کردم دیگه از این غلط نمیکنم شاید که دلشون به رحم بیاد و زیاد کتکم نزنن ... خواست همین کارو بکنه ... با عجله اومد بیرون خواست زود معذرت خواهی کنه دید ستاره بود... با دست جلوی دهنش رو گرفت ... صدای جیغ خفه ای شنیده شد. پیچ کنان در حالیکه یوزخند میزد گفت : آگه یه ثانیه دیر جنجیده بودم خانم با جیغشون سر بنده رو به باد میدادند که !....

ستاره با هر زحمتی بود دست علیرضا رو از جلوی دهنش کنار زد...

ترسیدم دیوونه ...

هاها ... کیف کردم .. چطوری ..?

الان که جیغ زدم همه ریختن سرت بیشتر کیف میکنی ...

ستاره دهنش رو باز کرد که دوباره جیغ بزنه که علیرضا دوباره جلوی دهنش رو گرفت ...

هیس ! مگه خل شدی ...؟ بابا کارت دارم ...

دستش رو از جلوی دهنش برداشت ... یه لحظه ابهت چشمای سیاه ستاره به نظرش اومد که سیاهی اون شبو محو کرده ... ستاره هم آروم شده بود... اصلا باورش نمیشد... فکر میکرد خواب میبینه ...

اون صدای مسخره کار تو بود؟..

اوهوم ... چند بارصدا ت کردم ... نشنیدی ... مجبور شدم .

تا اون صدارو شنيدم خيال كردم دزد اومده ...

عليرضا پوزخندي زد... با خودش فكر كرد :اون چه دزد احمقي بايد باشه كه بياد اينجا دزدي ...

به طرف هره کنار پشت بوم رفت و روش نشست ... ستاره با حالي مسخره بهش گفت :

خب ... حضرت عالي چيكار داشتند؟...

ستاره از خدا ميخواست همون چيزايي رو كه دوست داره از عليرضا بشنوه ... ولي غرورش اجازه نميداد كه اول اون بگه ...

اووم ... راستشو بخوای ... ميخواستم به چيزي بهت بگم .

خب ؟ انقدر مهمه كه اين موقع شب اومدي تا بگي ؟

ستاره خودش ميدونست داره اذيتش ميكنه ... به جورايي هم خوشش ميومد ... عليرضا هم فهميده بود ... ميدونست ستاره هم ته دلش به چيزايي هست ... منتها نميتونست چه جوري بايد شروع كنه ... به خودش مسلط شد ... درحاليكه جمع و جورتر ميشست به ستاره اشاره كرد كه كنارش بشينه ... ستاره با ناز كنارش نشست . عليرضا بهش لبخندي زد ...

ميذوني خيلي وقت بود ميخواستم بهت بگم ... ولي هر دفعه به چيزي ميشد كه نميتونستم بهت بگم ... ولي امشب ديگه نتونستم تحمل كنم ... گفتم بيا بهت بگم ...

خب ... ستاره حاضره كه حرف تو رو بشنوه !

ستاره ميخواستم بگم كه ..

تا خواست ادامه بده صدای بابايي شنیده شد كه ستاره رو صدا ميزد ... ستاره نگران از جاش بلند شد ... در حاليكه آروم صحبت ميكرد به عليرضا گفت : از اينجا برو ... بابايي بيدار شده ... بعدش هم با عجله حركت كرد كه بره .

عليرضا كه انگار بهترين لحظات عمرش رو داشت از دست ميداد مات و ميهوت به رفتن ستاره نگاه ميكرد ... با خودش گفت : نه نميدارم ... ديگه نميخوام خودمو اذيت كنم ... همين امشب چيزي رو كه خيلي وقته ميخواهم بهش بگم رو ميگم . ستاره كم كم داشت از پيشش دور ميشد . عليرضا با عجله از روي هره بلند شد ... و تند به طرفش رفت ... از پشت بازوي ستاره رو گرفت ... قلبش تند ميزد ... قلب ستاره هم ... ستاره برگشت ... عليرضا دست ستاره رو توي دستاش فشرد . احساس عجيبی داشت ... صورتاشون فقط به خورده با هم فاصله داشت . تا حالا انقدر به دختری نزديك نشده بود ... در حاليكه صداس ميلرزید آروم گفت :

دوست دارم ...

ستاره برقي توي چشاش درخشيد . چند ثانيه اي به عليرضا نگاه كرد و بدون اينكه چيزي بگه رفت ...

فرداي اونروز كه عليرضا رو ديدم حسابي شارژ بود ... جريانو كه ازش پرسيدم بهم گفت كه چيكار كرده بود . بنظر آدم عجيبی ميومد ... هر چي كه ميخواست ، حاضر بود تا پای مرگ بره تا بدستش بياره ... در مورد جريان ستاره هم اولش كمی ناراحت شدم ... آخه از شما چه پنهنون منم بدم نميومد كه با ستاره دوست بشم ... نه من بلکه همه ميخواستن ستاره رو داشته باشن ... تمام پسرهاي اون محل ... و من ... ستاره هميشه با من برخورد عادي داشت ... نه برخوردی بي ادبانه ... بلکه در عين رعايت ادب اصلا طوري كه با عليرضا بود با من نبود ... اولش به عليرضا حسوديم ميشد ... بعدها فهميدم عليرضا رو نميتونم به آسوني از دست بدم .

چهارده سال بود كه باهم دوست بوديم . نه تنها به دوست بلکه مته دوتا برادر بوديم .. چيزي نبود كه يكي از ما بدون و ديگري ندونه . وقتي كه جريان اونشب رو برام گفت ديگه ستاره برام ستاره قبل نبود ... از نظر من ستاره ديگه دوست عليرضا بود و من اونو ديگه نه مثل قبل بلکه مته به خواهر دوست داشتيم ... ستاره بي نظير بود ...

اميد تو فكر ميكني كار اشتباهي كردم ؟ ..

در حاليكه ميخنديدم گفتم : نه کارت عالي بود ولي اگه از ترس ميوفتاد به گوشه و ميمرد چيكار ميكردی !! ...

فکر میکنی همون احساس رو که من بهش دارم رو اونم به من داره ؟

چرا که نه ؟ علیرضاها به آسونی گیر نمیان که ... مطمئن باش که اونم عاشقته ...

راضی تر به نظر رسیدی... ولی من با خودم کلنجار میرفتم چطور میتونستم در مورد به دختری که زمانی منم عاشقش بودم اینطور حرف بزنم ؟ علیرضا بعدا برام تعریف کرد که چند روز بعدازاون شب ستاره رو دم خونشون دیده بودی... علیرضا رو برده بوده تو خونشون ... همون جا بوده که هردوتاشون اعتراف کرده بودند که خیلی وقته عاشق همدن ... و قصه عشق علیرضا و ستاره هم از همون جا بود که شروع شد... * * *

اغلب روزها علیرضا خونشون میرفت . به گفته خودش تمام مدت با هم کنار حوض فیروزه ای میشستند و دست در دست هم از عشق هم میگفتن ... باید اعتراف کنم که هیچ عشقی رو تابحال اونجوری ندیده بودم ... کاملاً عین هم بودن . درست تمام حرکات و رفتارو حتی خواسته ها و سلیقه هاشون درست مثل هم بود... * * *

به روز از علیرضا پرسیدم : علیرضا خب چرا باهم ازدواج نمیکنین ؟ شما که میخواین چهار پنج سال دیگه با هم ازدواج کنین ، خب چرا از همین الان اینکارو نمیکنین ؟

-امیداز تو بعیده امید... مثلاً تو بین ما از همه درسخوتری . این چه حرفیه ؟ این عشق تازه اولاشه ... از کجا معلوم که ما دوسال دیگه هم همینجوری همدیگرو دوست داشته باشیم ؟ ما توی خرج خودمون موندیم چه جوری میتونم زن بگیرم ؟ ستاره چه گناهی کرده ؟ درضمن دوست ندارم در آینده بچه هام همون احساس نداری رو که الان دارم رو داشته باشن .

فهمیدم که علیرضا خیلی عاقلتر از اونیه که فکر میکردم ... توی دلم بهش آفرین گفتم ...

وضع علیرضا اینا هم دستکمی از ستاره اینا نداشت . خانواده اونا هم بزور شیکمشون رو سیر میکرد . درست منته بقیه افراد اون محل . سه تا خواهر سه تا برادر داشت . بچه سومی بود . دوتا خواهر از خودش بزرگتر داشت . پدرش توی به خشکشویی کار میکرد . با اینکه آدم بداخلاقی بود اصلاً اخمش رو ندیده بودم . همیشه به من احترام میداشت . برام ارزش خاصی قائل بود... منو مته علیرضا دوست داشت . علیرضا بهم میگفت هر وقت که نمره بد می گیره باباش سرکوفت منو بهش میزنه . درس علیرضا زیاد بد نبود... کلاً بچه با استعدادی بود . امکان نداشت چیزی رو بخواد یاد بگیره و نتونه ... درسهایی فهمیدنیش مته حساب و هندسه خوب بود ... همیشه اونا رو قبول میشد... از تاریخ و جغرافی بود که تجدید میشد... اگه اونا رو هم میخوند راحت قبول میشد... ما اغلب با هم بودیم . یا اون خونه ما بود یا من خونه اونا بودم . توی مدرسه هم همیشه باهم بودیم . امکان نداشت اسم یکدوممون گفته شه دنبالش اسم اونکیمون نیاد... علیرضا دوست نابی بود... * * *

به روز دوسه ساعت بعد از اینکه از مدرسه اومده بودیم دیدم صدای در میاد... درو باز کردم . علیرضا بود... نفس نفس میزد...

به به ... چاکریم ... بیا تو...

همچنان نفس نفس میزد . رنگش پریده بود .

چی شده ؟ حالت خویه ؟

... ستاره ... ستاره ...

به لحظه نگران شدم ... سرم گیج رفت . چه بلایی سر دختر بیچاره اومده بود؟

ستاره چی ؟ حرف بزن ... چی شده .

اووووه ... هیچی بابا تو که از من کولی تری ... چیزیش نشده . مارو دید .

شما رو؟

من و رعنا رو...

نفس عميقي کشيدم... خوشحال شدم که بلائي سرش نيومده بود. رعنا يه دختره بود که تازگي ها با عليرضا دوست شده بود... عليرضا با دختراي زيادي دوست بود. ولي ستاره سوگلي دوستاش بود. نسبت به اون احساس ديگه اي داشت. به قول خودش دوست دختر فابريكش ستاره بود.

قيافه رعنا بدك نبود. عليرضا هيچ وقت با دختر زشتي دوست نميشد... توي راه مدرسه يه روز که باهم برميشد باهاش دوست شده

بود. نميدونم چرا زياد ازش خوشم نميومد. شايد بخاطر ستاره بود. نسبت به اون حساسيت زيادي داشتم.

دوست نداشتم عليرضا اذيتش کنه... چند بار هم به عليرضا گفته بودم که دست از اين دختر بازپاش برداره ولي اون گوشش بدهکار نبود... ميگفت: "دنيا محل تجربست!"

خب. بالاخره گندشو در اوردي؟

جون اميد خيلي بد شد... بد از اينکه ازتو جدا شدم رعنا رو سر کوچشون ديدم. داشتم باهاش حرف ميزدم که يهو ستاره مئه جن پيداش شد...

جن؟ خوبه.. خوبه... ستاره خانم که يه زمان فرشته بود

حالا شده جن؟ خب حالا چي گفت؟

هيچي بدبخت چي ميتونست بگه... تا مارو ديد روشو کرد اونور و رفت منم از رعنا خداحافظي کردم و دنبالش دويدم رفته بود توي خونه... هر چي در زدم در رو باز نکرد...

نه لابد ميخواستي درو باز کنه بگه به به عليرضا خان تشريف بياريد تو!!؟

اميد يني همه چيز تموم شد؟

ها... همه چيز تموم شد؟ مگه اميد مرده؟

ميدونستم که تنها کسي که ميتونه بهم کمک کنه توئي. پس باهاش حرف ميزني؟

آره... باهاش حرف ميزدم... ولي از اين به بعد خودتو يه کم جمع و جور تر کن. اگه بفهمم با دخترتي بجز ستاره حرف ميزني خودم جريانم به ستاره ميگم...

من چاکرتم هستم... يوگولي يو گولي... دمت گرم...

پس را بيوفت بريم...

از سرو کولم داشت ميپرید بالاو مسخره بازي ميکرد. بهش گفتم خودتو لوس نکن.. لازم هم نيست تو بياي.. خودم ميرم. انقدم خوشحال نباش معلوم نيست ببخشدت.

هر چي تو بگي آفای دکتر... عليرضا در بست چاکرته.

لباس پوشيدم و به طرف خونه ستاره اپنا راه افتادم...

... به خونشون رسيدم... کوچه تقريبا خلوت بود... با اينکه يکي از روزاي آبان بود ولي سرماي زمستون نمايان شده بود... سوز بدني ميومد. يه لحظه لرز برم داشت... عقيم رو نگاه کردم... هيشکي اون ورا نبود... به طرف درشون رفتم و در زدم... کسي جواب نداد... دوباره در زدم... چند لحظه بعد صدائي از پشت در گفت: کيه؟... صداي ستاره بود... ولي هيچ شباهتي به قبل نداشت. در حالي که سعي ميکردم خونسرده باشم آروم گفتم: ستاره خانم... اميد هستم... چند لحظه بعد در رو باز کرد... خدای من اين ستاره من بود... اين تنها دخترتي بود که ازش خوشم ميومد... خدايا چقدر زيبا بود... تا اون موقع به اون سيري نگاهش نکرده بودم.

کم کم به خودم اومدم. به عليرضا فکر کردم. يه لحظه از خودم بدم اومدم. من بايد ستاره رو فراموش کنم. اولين چيزي که توجهم رو جلب کرد چشماي از گريه قرمز شده بود... برام روشن شد که عليرضا رو خيلي دوست داره. در حالیکه سعي ميکردم تو چشماش نگاه نکنم گفتم:

سلام...

با صدائي بغض آلود گفـت :سلام ،اميد خان حال شما خوبه ؟

متشكرم ... من ... من ميخواستم به لحظه وقتتون رو بگيرم ... باهاتون حرفي داشتم ... در حاليكه در رو بازتر ميكرد گفـت :
بفرماييد تو...

داخل شدم ... اين اولين باري بود كه وارد اون خونه ميشدم ،ولي تمام گوشه و كنارش برام آشنا بود.عليرضا همه رو مو به مو برام تعريف كرده بود:

قسمتي از ديوار كه ريخته بود... پشت بوم ...، پله ها.....، تنها درخت خرمايي حياط..... و از همه مهم تر حوض شيش گوش فيروزهاي با ماهي هاش ... چه حوض زيبايي بود... يك لحظه احساساتشون وقتي كه كنار اين حوض ميشستن رو درك كردم ... با اشاره اي كه به صندلي چوبي كهنيه اي كرد گفـت :
بفرماييد بشينيد... * * *

از خونه ستاره اينا كه اومدم بيرون به راس رفتم خونه عليرضا اينا... تا در زدم در رو باز كرد... انگار كه منتظر واپساده بود تا من بيام ...
سلام ...

عليك ... چي شد؟ ... رفتي ؟

اوووووم ...

خب چي شد؟ چي گفـت ؟

هيچي ... چي ميخواستني بگه ؟... گفـت كه از عليرضا بدم

مياد و ديگه حاضر نيستم ريختشو بينم !

به لحظه وارفت ... انگار كه خير مرگ عزيز ترين كسشو بهش ميدن ... ديدم اگه دير بچنيم طفلك ميميره ... ديگه جاي شوخي كردن نبود...
هاهاها ... بابا شوخي كردم . همه چيز به خوبي و خوشي تموم شد... باهاتون حرف زدم ... گفتم كه عليرضا فقط تورو دوست داره رعنا رو هم گفتم كه از آشناهاي من بوده و داشته سراغ منو از تو ميگرفته ... در ضمن بهم گفـت كه بهت بگم الان بري پيشش ...
گل از گلش شكفت ... پريد بغلم و سر و صورتم رو غرق ماچ كرد... خيلي خوشحال بود ... انگار كه دنيا رو بهش داده باشن ... زدم روي شونش و گفتم : پادت باشه بهت چي گفتم ها... اين دفه آخر بودا.

بخدا عليرضا بدون شوخي اگه دفه ديگه بينم با دختري بغير از ستاره كاري داري ديگه باهات حرف نميزنم ...

چشم آقاي دكتر... قول ميدم ..

باشه ... پس من برم ... كاري نداري ؟

نه ... خيلي ممنون ... تو نمياي ؟

نه كار دارم بايد برم ... تو هم كه بايد بري ...

آره منم الان راه ميوفتم ..

- پس فعلا...

قربونت ..

خدافظ ..

سر كوچه كه رسيدم عليرضا بلند داد زد:

اميد خيلي لطف كردي ... اين كارت رو هيچ وقت فراموش نميكنم ...

آهي کشيدم... عليرضا نسبت به من خيلي حق داشت ... تا اون موقع خيلي بهم لطف کرده بود... انقدر لطف که آگه هزار بار هم از اين کارابراش ميکردم گوشه اي از اونها هم جبران نميشد... تو دلم گفتم : قريونت دوست من ... ما که کاري نکرديم
... شب عليرضا اومد در خونمون... خيلي خوشحال بود. فهميدم که ستاره بخشيدتش . رفتيم بالاي پشت بوممون .

- خب چي شد؟

هيچي حل شد! راستي تا الان اونجا بودم ..

- پس بابائي چي ???!

- ستاره مخصوصا گفت بمونم تا بابائي منو ببينه . قبلا راجبه من باهاش حرف زده بود...

- جدي؟ خب اومد؟

- آره پيرمرد باحاليه ... دلم براش خيلي ميسوزه تا اومد تو خونه و در رو باز کرد منو ستاره رو کنار حوض ديد. من بلند شدم... اولش منو نشناخت . بد نگاه ميکرد. بهش سلام کردم. جواب نداد. ستاره بهش گفت : "بابائي اين همون عليرضاست که بهت گفتم .." ، تا اينو شنيد کلي عوض شد... انگار که پسرش رو ميبينه اومد جلو و بغلم کرد... اميد فکر نميکردم انقدر خوب باشه...

- خب اينم از شانس توست ... اينجور بهترم هست..

- وقتي داشتم ميرفتم اومد تو کوچه و آروم در گوشم گفت: "علي جان ... چون تو جون ستاره ... اون طفلک جز تو کسي رو نداره ها...". وقتي اين رو ميگفت اشک توي چشماش جمع شده بود...

- خب تو بهش چي گفتي ؟

- گفتم: "چشم بابائي ... منم جز اون کسي رو ندارم

اونروز هيچ کدوممون حال هندسه رو نداشتيم ... ياروهم هميش داشت حرف ميزد. زنگ آخر بود... مبحث خسته کننده دايره ... من و اميد هميشه گوشه کلاس ، ميز آخر ميشستيم ... با اينکه درس خوب بود ولي معلما هميشه از دستم شاكي بودن. هميشه جرقه شلوغي رو من ميزدم ، عليرضا هم آتيشش رو گر ميداد. هميشه هم کاسه کوزه ها سر عليرضاي بدبخت ميشکست وقتي که معلما ميدن منم شلوغ ميکنم با تاسف بهم نگاه ميکردن و ميگفتند: "از وقتي پهلوئي اين نشستي تو هم خراب شدي ..." ، نميدونستن باعث شلوغي عليرضا هم من بودم عليرضا در حالیکه روش به تخته بود آروم بهم گفت

- اه... اين مرتيکه هم ولکن نيست ... مخمون رو خورد

- آره .. آخه بديش اينه که چرنديات ميگه ... يه قرون بلد نيست درس بده .. دفته پيش که يادته اون قضيه رو آخريش هم نتونستش اثبات کنه..؟ - آره ... تو هم که خوب حالشو گرفتي

- راستي عليرضا امشب بريم "کيج" ؟

- "کيج" ؟ "کيج" ديگه کجاس؟

- بابا کيج ديگه . همون جا که بهت گفتم ... دانسينگه همون که توش "فرهاد" ميخونه

- آهان ... يادم اومد... مگه مارو را ميدن ؟

- غلط ميکن راه نندن.. مگه ما چمونه؟ ميتوني به ستاره هم بگي بياد

- خب آره.. ولي من فکر ميکنم که خرچمون ...

آقاي ناصري در حالیکه چوبي که توي دستش بود رو بالا و پايين ميبرد با لهجه غليظ ترکيش بلند داد زد

فراواني ! تو هنوز آدم نشدي ؟ اندفه بندازمت بيرون ديگه رات نميدما !!!

آروم در گوشه علیرضا گفت: "به خرجش فکر نکن من به کم پول جمع کردم

- منم به کمی دارم... شاید از مامانم هم کمی بگیرم ولی به ستاره باید بگم... چقدر تا زنگه ؟

- نیم ساعت

- بریم؟ به رب دیگه زنگشون میخوره

- برو که رفتیم

علیرضا نگاهی بهم کرد و خنده ای کرد. منم بهش خندیدم

- هنوز جمله آقای ناصری تموم نشده بود که علیرضا با به حالت قلدری بلند شد گفت: ده... آقا چرا توهین میکنی... ما که کاری نکردیم

آقای ناصری با به حالت مسخره گفت: بگیر بشین بی تربیت

از حرکات علیرضا خندم گرفته بود... در حالیکه سعی میکرد جدی باشه گفت: "چشم" و بعد نشست با پا بهم زد و آروم گفت: "حالا نوبت توست سه تا سرفه کردم... این علامتمون بود با بچه های کلاس... وقتی سه تا سرفه منو میشنیدن میدونستن که باید هوامو داشته باشن... همه زیر چشمی بهم نگاه کردن... آقای ناصری رفته بود سر درس... از جام بلند شدم... همه نگاهها به من بود... وسط حرف آقای ناصری پریدم و بلند داد زدم

- آقای ناصری میشه علیرضا فراهانی رو ببخشین

همه زدن زیر خنده... اکبر که معلوم بود به زور داره سعی میکنه بخنده از خودش صداهای عجیب غریب در میورد. ناصر با هر فیه فیه که میزد به بارم محکم میزد رو میز. هرکي به بازی در میورد... از اوون ور کلاس یکی داد زد تشکای خوشخواب... دوچرخه بچه... وان حموم... خریداریم

کلاس به هو تبدیل شد به حموم زنونه... آقای ناصری که مونده بود به کی گیر بده فرمز شده بود... چند لحظه همین طور گذشت که به دفعه فریاد آقای ناصری بلند شد

- خفه شین... خفه شین

علیرضا مرده بود از خنده... سعی میکرد جلوی خندشو بگیره ولی نمیتونست. آخر رفت زیر میز و قاه قاه خندید

- شما دوتا... گمشین بیرون... من نامردم اگه شما هارو دیگه سرکلاسم را بدم... گمشین بیرون... جفتتون

از به طرف لهجه آقای ناصری از طرف دیگه ادا و اصول علیرضا زیر میز باعث شد منم خندم بگیره

همه بچه ها داشتن به آقای ناصری میخندیدن...

علیرضا از زیر میز اومد بالا و گفت

- چشم آقا... میریم بیرون... شما خودتونو ناراحت نکنین براتون بده... ما رفتیم

بعد آروم تر جوری که نشنوه ادامه داد: قریون دهننت خب زودتر میگفتی !!!

من که میدونستم الانه که دست آقای ناصری روی ما بلند شه قبل از اینکه آقای ناصری فرصت کنه بیاد طرفم زود فلنگو بستم از بیرون داشتم کلاس رو میدیدم. علیرضا اومد که بیاد از در بیرون آقای ناصری اومد به لگد بهش بزنه. علیرضا جا خالی داد... تعادل آقای ناصری بهم خورد... نزدیک بود بیوفته... همه دوباره زدن زیر خندنده... علیرضا به طرف در رفت... در حالیکه به بچه ها تعظیم میکرد در رو بست و اومد بیرون به من که رسید گفت: بزنی قدش...

صدای دست ما توی راهروی کلاس پیچید... صدای آقای ناصری بین صدای خنده بچه ها محو شده بود علیرضا در حالی که هلم میداد گفت: بدو دیر شد...

...

مدرسه "شیرین"... مدرسه ای که منو علیرضا خاطرات خوبی رو اونجا داشتیم. به زمانی هر روز دم این مدرسه بودیم همه دخترهاش ما رو میشناختن. کلی معروف شده بودیم قبل از اینکه علیرضا و ستاره با هم دوست بشن علیرضا در به زمان با شیش تا از دختری اونجا دوست بود ... !!!

چند دقیقه ای کنار مدرسه صبر کردیم تا زنگشون خورد لحظه ای بعد از اینکه بابای مدرسه در رو باز کنه دخترا انگار که از زندان آزاد میشدن ریختن بیرون ...

وقتی کنار مدرسه کمی شلوغتر شد به راحتی صدای پیچ دخترا که میگفتن "علیرضا" شنیده میشد. اون دخترهایی هم که به زمانی با علیرضا دوست بودن بدون اینکه به روی خودشون بیارن سرشون رو انداختن پایین و رفتن. بعضی دیگه هم که میخواستن جلوی دوستاشون خودشیرینی کنن تیکه می پرودن من و علیرضا با اینکه کلا شر بودیم ولی همیشه رفتارمون با دخترا مودبانه بود... تو تموم اون سالها به یاد ندارم که علیرضا با دختری بد حرف زده باشه یا بهش متلکی گفته باشه... وقتی هم که دخترا متلکی بهش میگفتن به جوری نگاهشون میکرد که انگار داره به به دزد نگاه میکنه بعد هم سرشو مینداخت پایین. دخترا هم که اصلا انتظار سکوتش رو نداشتن بالاخره هر جوری شده ولش میکردن و میرفتن

* * * * *

بالاخره پیداش شد همه دخترا پیرهن سفید و دامن سورمه ای پوشیده بودن ولی اون لباسها توی تن ستاره جور دیگه جلوه میکرد مته ملکه ها شده بود... دختری دیگه همگی معلوم بود که بهش حسادت میکردن. از طرز نگاه کردنشون به اون و علیرضا کاملا مشخص بود ...

با دوستش بود. نازنین. دختر خوبی بود. قدی کوتاه تر از ستاره داشت. دختری لاغر که به نظرم شکننده میرسید معلوم بود که بدش نمیداد باهم دوست باشیم ولی با اینکه به سادگی و خوبیش اطمینان داشتیم محبتی رو ازش توی دلم احساس نمیکردم

* * *

با اومدنش همه به دفته ساکت شدن و به اونو علیرضا نگاه کردن. تا به علیرضا رسید با لبخندی بهش سلام کرد و بعدش به من سلام کرد. نازنین هم بهمون سلام کرد

- چي شده اومدي اینجا؟

- فعلا بيا از اینجا بریم احساس میکنم یونصد هزارتا چشم دارن بهمون نگاه میکنن

از مدرسه کمی دورتر شدیم

- خب... چه خبر؟ ... خوبی؟

- آره خوبم

- نازی تو خوبی؟

- مرسی

نازنین دختر کم حرف و خجالتی بود... معلوم بود که زیاد با پسرا رابطه نداشته چون هر وقت که من یا علیرضا باهاش حرف میزدیم قرمز میشد. ستاره ادامه داد

شما امروز زود تعطیل شدین؟

علیرضا در حالیکه لبخندی زد و به من نگاه کرد گفت

- ما امروز خودمونو زود تعطیل کردیم

ستاره در حالیکه از به طرف اخم کرده بود از طرف دیگه میخندید با شیطنت گفت

- امروز دیگه نوبت کدوم بدبخت بود؟

- ها ها ... آقای ناصری دبیر هندسه ... ولی مهم نیست... اومدم چیزی رو بهت بگم

- خب؟

- امشب چیکاره ای؟

- چطور مگه...؟

- منو علیرضا میخوام بریم "کیج"... همون جا که برات تعریفشو کرده بودم. فرهاد هم توش میخونه... یادمه بهم گفته بودی خیلی دوست داری فرهاد رو ببینی

- آخه

- آخه نداره... امشب میام دنبالت

- بابائی چی؟

- خودم میام اجازتو میگیرم... نازی تو هم میای؟

- خیلی دوست دارم بیام ولی بابام فکر نمیکنم بذاره

- در هر صورت خوشحال میشیم تو هم بیای .. تونستی حتما بیا...

- چشم... ببینم چی میشه

- خب... پس ستاره امشب ساعت نه میام... فعلا کاری نداری؟

- نه

- قریونت

...ساعت نه دم خونشون بودیم. علیرضا تنها شلوار جینی رو که داشت پوشیده بود. با یه پیرهن سفید که تازگی ها خریده بود... منم شلوار جین پوشیده بودم با یه تیشرت. علیرضا در زد... ستاره در رو باز کرد. مته همیشه جذاب! سلام کرد. جوابشو دادیم ...
- بیاین تو...

بابائی اومده ؟

آره بیاین تو...

من روم نمیشد... از بابائی خجالت میکشیدم. یه جور ی به علیرضا حالی کردم که بابا من تو نمیام تو برو من همین بیرون منتظرتون میمونم ... ولی ستاره نداشت... بالاخره با زور مجبورم کرد برم تو... شب ساکنی بود. بجز صدای همیشگی جیرجیرکها صدای دیگه ای توی حیاطشون نمیومد. تارفتیم تو بابائی اومد پیشمون. مرد خوبی به نظر میرسید. صورت مهربونی داشت. با این که خیلی از عمرش میگذشت ولی هنوز شادابی تو چهره اش دیده میشد. معلوم بود خیلی علیرضا رو دوست داره چون بهش خیلی احترام میداشت. * * *

کیج... با اون دیوارهای سیاه و سفیدش... هنوزم هر وقت از کنارش رد میشم خاطرات جوونی از جلوی چشمم رد میشه... کیج... کیجی که یه زمان یکی از بهترین دیسکوهای تهران بود... کیجی که همه نامزدای جوون پاتوقشون اونجا بود کیجی که هر شب از ساعت ده "فرهاد" با گنجشک اشبی مشی توش غوغا میکرد... کیجی که از توی میدون بیست و پنج شهریور هم صدای ارکسترش میومد... * * *
به کنارش رسیدیم. ستاره خیلی خوشحال بود... نمیدونستم چرا... ینی انقدر دوست داشت فرهاد رو ببینه ؟ همه دخترا اون موقع فرهاد رو مته بت میپرستیدن. پسر و دختر عکساشو زیر جلد کتاباشون میچسبوندن. خیلی برو بیا داشت... وقتی داشتیم از پله های پیچ مانندش پایین میرفتیم ستاره با خنده و با اشاره به دیوارها گفت :

اینجا چرا همه چیز مته گوره خره !!! ؟

در جوابش علیرضا گفت :

تازه اینکه چیزی نیست توش یه قفس داره پر گوره خره... !!!

بالاخره به پایین پله هارسیدیم. با اینکه به بار دیگه هم اونجا اومده بودم ولی اینبار برام خیلی بزرگتر جلوه کرد... سن بزرگ رقص که دورتادورش میله های قفس برای دکور احاطه شده بود... طرف دیگه سن دیگری برای ارکستر و سازهای مختلف ... رفیتم به میز تقریباً دور از بقیه پیدا کردیم و نشستیم ... هممون محو دیگرون شده بودیم ... ریختنای مختلف خنده دار... با لباسهای عجیب غریب ... اون موقع شلواری پاجه گشاد حسابی مد بود... علیرضا با اشاره به یکی از مردایی که پاجه شلوارش خیلی گشاد بود به مسخره بهم گفت :

امید جون اگه قول بدی پسر خوبی باشی برات یدونه از این شلوارا میخرم ...!

آخ جون من ؟ حاضرم دو تا دستمو نداشتم عوضش از این شلوارا داشتم !!

چقد لحظه بعد گارسون اومد. چقدر به نظرم مودب رسید. من اولش نمیدونستم چی سفارش بدم. کمی دو دل بود. قبلاً هم مشروب خورده بودم ولی میترسیدم شب که برم خونه بابام بفهمه ... بالاخره دلمو زدم به دریا و آبجو سفارش دادم. علیرضا هم شراب خواست. همیشه شراب میخورد. میگفت :

" چیز دیگه به مزاجم سازگار نیست ...".

ستاره هم نوشابه خواست ... ازش خوشم اومد... نمیدونم چرا ولی اصلاً از زناپی که مشروب میخوردن خوشم نمیومد...
راستی ستاره نازی نتونست بیاد...؟

نه حیوونی خیلی سعی کرد ولی باباش نداشت ...

مشغول صحبت بودیم و مشروبها هم کلی کیفمون رو کوک کرده بود که به دفعه صدای همهمه مردم مارو بخودمون آورد. از گوشه سن مردی با یه گیتار وارد شد... فرهاد بود...

شلوار کتون کرم پوشیده بود. با یه پیرهن مشکی که دکمه های بالاایش رو باز گذاشته بود. آستیناشو دوسه تا تازده بود... گیتارش توی دست چپش میدرخشید. با طمانینه رفت روی صندلی ای که روی سن بود نشست. گیتارش و کنار پاش گذاشت و سیگاری روشن کرد...

توی این مدت وقار و کاراکتر فرهاد از یه طرف و از طرف دیگه تشویقهای مردم مارو مجذوبش کرده بود. ستاره که از خوشحالی نمیدونست چی بگه ... من و علیرضا هم انگار که مریدمون رو بعد از سالها پیدا کرده بودیم کلی خوشحال بودیم .. باورم نمیشد که تشویق اون جمعیت تمومی داشته باشه. ولی بعد از مدتی همه ساکت شدن .. انگار نه انگار که آدمی اونجا بود...

فرهاد در حالیکه پک غلیظی به سیگار میزد گیتارش رو برداشت ... یکی از پاهاش رو انداخت روی دیگری و سیگارش رو بین سیمهای گیتارش جاسازی کرد... شنیده بودم اینکارش یکی از زستانشه ... ولی دیدنش به حال و هوای دیگه ای داشت ... دستش رو به طرف سیمهای گیتار برد... با اولین نتی که نواخته شد همه فهمیدیم چه آهنگیه ... "مرد تنها" ... موهای

- تنم سیخ شد... با اون آهنگ همیشه یاد صحنه های فیلم "رضا موتور" میفتادم. بهروز وثوقی. از این سینما به اون سینما. با اون موتور فکسنی ... تراژدی آخر فیلم ... همه همه جلوی چشم زنده شد... ناچاراً هیچ باری که مشروب خورده بودم به اندازه اون دفعه گرم نکرده بود... احساس خوبی داشتم ... به ستاره نگاه کردم ... خدایا چقدر زیبا بود... نه زیبا نبود. یادمه مارگرات میچل اول بربادرفته رو اینجوری شروع کرده بود:

"اسکارلت اهارا زیبا نبود ... ولی مردها اینو به ندرت تشخیص میدادن ...". ستاره هم چیز زیبایی نداشت ... ننگ ننگ اعضای چهره اش ساده ساده بودن ... به قولی به هم میومدن ... ولی چیز زیبایی نداشت ... حتی چشمان سبز اسکارلت یا طنابهایش رو هم نداشت ولی ... نمیدونم چه جور و با چپش دل منو و علیرضا رو تسخیر کرده بود... به علیرضا نگاه کردم. گیلاس شراب رو به یه حالت قشگی توی دستش بود. دست دیگشم دست ستاره رو نوازش میداد... یه لحظه برام خاطرات اسکارلت و رت بوتلر زنده شد. ولی ستاره یه فرقی با اسکارلت داشت ... ستاره اسکارلتی بود که رت رو زودتر شناخته بود... و این بهتر بود ... چون پشیمانی از دست دادن رت در آینده او را نگران نمیکرد...

گارسون رو صدا کردم ... حیف بود با اون گیتار و صدای ناب بیکار باشم ... فرهاد غوغا میکرد...:

"... با صدای بی صدا ... مته به کوه بلند... مته به خواب کوتاه ... یه مرد بود ... یه مرد. با دستهای فقیر... با پاهای خسته ... با چشمهای محروم ... یه مرد بود ... یه مرد. شب ... با تابوت سیاه ... نشست توی چشمش ... خاموش شد ستاره ... افتاد روی خاک ... سایتم نمیومد... هرگز پشت سرش ... غمگین بود و خسته ... تنهای تنها. با لبهای تشنه ... به عکس یه چشمه ... نرسید تا بینه ... قطره ... قطره آب... قطره آب .. در شب بی طپش .. این طرف ... اون طرف ... میوفتاد تا بشکفه ... صدا ... صدای ... صدای پا..."

چند دقیقه بعد گارسون با لیوانی دیگه به میز ما نزدیک شد...

بعد از اینکه آهنگ تموم شد مردم حدود ده دقیقه فقط دست میزدن. همه واقعا به وجد اومده بودن و بیشتر از همه من ... اون شب فرهاد حدود به ساعت بهترین آهنگاش رو خوند ... بعد از يك ساعت وقتی که میخواست بره همه واقعا ناراحت شدن .. از بین آرکسش دو نفر اومدن بیرون هردو ریشو بودن . یکیشون لاغر و دیگری کمی چاقتر بنظر میرسید. هنوزم همه از اینکه فرهاد به اون زودی رفته بود ناراحت بودن. بعد از اون برنامه زیبای فرهاد انگار که هیشکی حال و حوصله شنیدن برنامه اون دو نفر رو نداشت ... ستاره با اشاره به مرد لاغرتر با خنده گفت :

وای ... یارو چه دماغی داره ...

ولی وقتی که برنامه شروع کرد هیشکی باورش نمیشد که به همچین صدایی هم وجود داره ... صدای گرم و گیراش اصلا به قیافش نمیخورد ...
"ابی" صدایش میکردن ... اونکی رو هم "شهرام" .

به نظرم رسید که تازه خواننده شدن ، چون تا اون موقع از شون آهنگی نشنیده بودم . بعد از اینکه دوسه تا آهنگ رو با هم خوندن شهرام صحنه رو ترک کرد و ابی با صدای قشنگش "غریت" رو خوند ... غریتی که با اون ابی رو همه بهتر شناختن ... غریتی که خبر از غریت دل من میداد.

غریتی که اون شب مکمل زیبایی ستاره شد ...:

"... هیچ تنها و غریبی ... طاقت غریت چشمامو نداره هر چی دریا تو زمینه ... قدر چشمام نمیتونه ابرارونی بیاره وقتی دلگیری و تنها غریت تمام دنیا ... از دریچه قشنگ چشم روشنت میاره نمیتونم غریبه باشم ، تویی آئینه چشمام ... تو بذار که من بسوزم مته شمعی تویی شبها تویی این غروب دلگیر جدایی ... تویی غریتی که هم رنگ چشامه همیشه عباراندوه ... روی گلبرگ لبانه حرفی داری رویلبها آگه آه سینه سوزه ... آگه حرفی از غریبی آگه گرمای تموزه تو بگو به این شکسته قصه های بیکسی تو اضطراب و نگرانی ، حرفای دلواپسی تو نمیتونم غریبه باشم ، تویی آئینه چشمام تو بذار که من بسوزم مته شمعی تویی شبها نمیتونم ... نمیتونم ... نمیتونم ... نمیتونم ..."

هیشکی فکر نمیکرد اون شب به همچین صدایی رو بشنوه ... به علیرضا گفتم : علی ... مته اینکه باید عکسای فرهاد رو از دیوارای اطاقمون برداریم عکسای ابی رو جاش بذاریم . اون شب یکی از شبهای خوب زندگی من بود. شبی که فرهاد رو دیدم ... شبی که به من بزرگمرد صدا ابی معرفی شد ... و از همه مهمتر شبی که ستاره را بهتر از قبل شناختم ... و شبی که مقدمه ای شد تا علیرضا رو کم کم فراموش کنم ...

... تا چند وقت بعد از اون شب حال و حوصله درست و حسابی نداشتم ... یاد ستاره از مغزم خارج نمیشد. تمام فکر رو مشغول کرده بود. ستاره مته پاره ای از تنم شده بود. اصلا نمیتونستم اون انگشتای ظریفش رو ، اون لبهای گلی رنگش رو که همیشه روش خنده بود، حرکات موهایی صاف و بلندش رو که مته تلاطم امواج دریا بود و از همه مهمتر اون سیاهی چشماشو که از هر چیزی که دیده بودم سیاهتر برام جلوه میکرد، رو فراموش کنم . به علیرضا فکر میکردم . اصلا دیگه نمیتونستم تحملش کنم . همش از دستش در میرفتم ... هر وقت که بهش نگاه میکردم یاد ستاره میوفتادم . دلم براش به جورانی میسوخت ... اون این همه به من لطف کرده بود اون وقت من به همچین فکریایی نسبت به ستاره داشتم ...

چند روز از دستش در میرفتم ... مدرسه هم میرفتم . اصلا نمیتونستم که کنارش بشینم ... صبحها به بهانه مدرسه از خونه میزدم بیرون و بعد ظهرها برمیکشتم . به خونه که میومدم مامانم میگفت که علیرضا اومده بود دنبالت ... با خودم فکر میکردم ...
"این همه دختر ... چرا من باید از بین این همه عاشق عشق بهترین دوستم بشم ؟ آخه چرا ستاره ؟ مگه علیرضا به من چه بدی ای کرده که من باید بهش اینجوری جواب بدم ؟" ... سه - چهار روز گذشت ... تا اینکه يك روز که طبق معمول اون روزا بجای مدرسه رفتن داشتم تویی کوچه ها پرسه میزدم علیرضا رو دیدم ... اصلا نمیخواستم اونجوری ببینمش ... خواستم اول خودمو به کوچه علی چپ بزنم و به جوری برم . ولی دیدم همیشه چون منو دید ... اومد جلو ... روی لباس خنده همیشگیش بود ...

- به به سلام ... امید خان ... چه عجب ما شما رو زیارت کردیم ...!

سلام ...

بابا کجایی؟ نمیگی به رفیقی به چیزی ما داشتیم؟ نمیگی علیرضا زندس یا مرده؟

سرم رو انداختم پائین... اصلا دوست نداشتم اون حرفاش ادامه پیداکنه... از خودم بدم اومده بود. وقتی دید جوابش رو ندادم اخم کرد... به دفعه جدی شد. علیرضا وقتی شوخی رو میذاشت کنار دیگه به این راحتی ها طرفش نمیرفت... به چشم زل زد...

امید تو حالت خوبه؟ چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ لعنتی بگو ببینم چی شده؟

معلوم بود عصبانی شده بود... بندرت عصبانی میشد ولی وای به زمانی که عصبانی میشد... منم میخواستم حرفامو بهش بگم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... میخواستم بهش بگم که چقدر ستاره رو دوست دارم... میخواستم بهش بگم که زندگی فقط شده ستاره... میخواستم بگم که... آره خیلی چیزها رو میخواستم بهش بگم... ولی نتونستم... شاید هم جراتش رو نداشتم... وقتی که صورت بچه گونه علیرضا رو دیدم نتونستم اون چیزها رو بهش بگم... توی دلم به خودم اعتراف کردم که تنها کسی که برای ستاره میتونه مناسب باشه فقط و فقط علیرضاس و تنها کسی که میتونه مکمل خوبی ستاره باشه جز علیرضا کس دیگه ای نیست...

درحالیکه سعی میکردم زورکی لبخندی بزدم زدم روی شونش و گفتم: چیزیم نیست...

پس چرا مدرسه نمیای؟

به امید خدا فردا دیگه میام...

امید جون اگه چیزی شده به من بگو... ما که با هم این حرفا رو نداشتم... داشتیم؟

نه نداشتم. ولی آخه چیزی نشده که بخوام بهت بگم چیزی نشده. مطمئن باش. خب دیگه کاری نداری...؟

با تعجب نگام میکرد... گفت: نه قربونت. پس، فردا میبینمت...

آره... خدافظ

خدافظ...

.00

فردا توی مدرسه علیرضا رو دیدم. هیچ تغییر نسبت به قبل نکرده بود. همون علیرضای صمیمی و قدیمی بود. وقتی منو دید خیلی خوشحال شد... اتفاقات اون چند روز رو تند تند برام تعریف کرد. از ستاره برام گفت. گفت که ازم بخاطر اون شب خیلی تشکر کرده بود. مته اینکه بهش خیلی خوش گذشته بود...

راستی امید به مطلبیه... خیلی وقت بود میخواستم راجبش باهات صحبت کنم...

بی اعتنا در جوابش گفتم:

خب...؟

در مورد نازنینه... اوام... چطوری بگم... بین تو از نازی خوشتم میاد؟

نازی؟... خب بدم نمیاد... چطور مگه؟

بین... چند وقته ستاره همش به من میگه این دوتا خیلی بهم میان... به جورانی خیلی دوست داره که باهم دوست بشین... خب ناراحت شدم... نمیدونم چرا، ولی دوست نداشتم ستاره همچین حرفی رو بزنه... آخه من که خود ستاره رو دوست داشتم چطور میتونستم با نازی دوست بشم؟ با بی حوصلگی گفتم:

خب ...؟

خب به جمالت ... گفتم به قرار بذاریم بیشتر ببینیش ... ببینم امید دوست داری باهش دوست شی؟ خیلی عصبانی بودم ... اصلا نمیدونستم چی بگم ... هم نازی به نظرم دختر خوبی میومد و هم نمیخواستم با این کار ستاره رو از دست بدم . سر دوراهی عجیبی گیر کرده بودم . اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم . نازی به خوشگلی ستاره نبود ولی شاید اخلاقا از ستاره خیلی هم بهتر بود . اینو خودم هم میدونستم . ستاره تونسته بود هر دختری رو برام زشت جلوه بده ... امید... امید... بابا کجایی؟ اصلا معلوم هست تو چت شده؟ چن وقته عوض شدي ... چت شده مرد؟ از دست من ناراحتی؟

نه چرا باید از دستت ناراحت باشم ...

آخه چند روزیه اینجوری به نظر میاد...

نه اصلا هم از دستت ناراحت نیستم ...

خونه چیزی شده؟

نه بابا ... ولم میکنی یا نه چیزیم نشده ... اه .

تو هم گیر دادی ها... خب بابا اگه تو میخوای باهش دوست میشم ...

این جمله آخر رو خیلی بلند گفتم ... تقریبا دیگه داشتم سرش داد میزدم ...

تنها کاری که کرد این بود که متعجبانه نگام کرد. اصلا باورش نمیشد که من همون امید قبلی ام ... حق هم داشت ... پشتش رو بهم کرد... داشت میرفت ... پیش خودم فکر کردم که درست نیست دوستی چندین و چند ساله ما آخرش اینجوری تموم شه ... علیرضا با کسی که قهر میکرد دیگه امکان نداشت دوباره باهش آشتی کنه ... تند به طرفش دویدم ...

- علیرضا...؟

انگار نه انگار که چیزی شنیده... به را رفتنش ادامه داد... دوباره صداش زدم :

علیرضا؟

بازم عکس العملی نشون نداد... بغض اومده بود توی گلو... ینی علیرضا رو از دست داده بودم...؟

در حالیکه صدام میلرزید بهش گفتم :

من اومده بودم ازت معذرت بخوام ... دوست نداشتم این پایان دوستی ما باشه ...

تا اینو گفتم برگشت . تا حالا علیرضا رو اینجوری ندیده بودم . داشت گریه میکرد . اشك چشماش مته رودخونه پر آبی جاری میشد ... با خودم فکر کردم : " اگه من فقط بغض گرفت علیرضا زار زار گریه میکنه . علیرضا تو چقدر خوبی"

پرید بغلم کرد . در حالیکه صداش با گریه آمیخته شده بود گفت : امید دوست دارم ...

علیرضا از تو بعیده ... گریه نکن ... بچه ها دارن نگات میکنن ...

منو ببخش ..

تو منو ببخش ... در ضمن به قرار بذار بیشتر نازی رو ببینم ... * * *

بعد از مدرسه رفتیم دم مدرسه ستاره اینا. مته همیشه خوشگل شاداب بود... نازی هم مته همیشه آروم و با طمانینه بود

سلام خانم خوشگله

سلام... سلام امید خان ...

هه !... ! "امید خان !" ...چه جالب منو صدا میکرد.

چطوری ؟ چه خبر؟ امتحانت رو خوب دادی ؟

آره ... جات خالی ببینی چه امتحانی دادیم ...

اسمش رو هرچی میشد گذاشت جز امتحان ...

مگه دخترها هم تقلب میکنند ؟

نازنین آروم خندید ستاره ادامه داد:

نه پس ... خیال کردین فقط پسرها بلدن تقلب کنن ؟

همینجوری که از مدرسشون دور میشدیم ستاره هم تعریف میکرد:

آره ... خلاصه وقتی خانم عاطفی دید ما حاضر نیستیم امتحان بدیم مدیر رو صدا کرد... اونم اومد بالا ... همش چیغ میزد. ما مرده بودیم از خنده ... خلاصه قرار شد امتحان بدیم . ولی چشمت روز بد نبینه چه امتحانی بود . کاغذ های تقلب از این ور کلاس به اونور همش در رفت و آمد بودن

خب حالا چند میشی ؟

خب ده رو میگیرم ...

هاهاها... این همه تقلب کردی اونوقت میگی ده رو میگیرم ؟

ستاره اخماشو کرد تو هم ... علیرضا در حالیکه میخندید گفت : حالا ناراحت نشو ... بعد هم در حالیکه روش رو کرد طرف نازنین گفت :

نازی تو چی ؟ تو هم تقلب میکنی /

قبل از اینکه نازنین فرصت حرف زدن داشته باشه ستاره گفت :

نازی ؟ به مته اینکه نازی شاگرد اوله ها ... نازی و تقلب ؟ نازی درسها رو بهتر از معلمون میدونه اونوقت تقلب کنه ؟

نازنین دوباره آروم خندید. علیرضا که به خیال خودش داست به من لطف میکرد گفت :

پس نازی هم عین امیده ؟ ... اونم وقتی ما تقلب میکنیم ناراحت میشه !!!

چشم غره ای به علیرضا رفتم . اون خوب میدونست که امکان نداره تو هیچ امتحانی تقلب نکنم ستاره هم که اینو میدونست لبخندی زد.... ***

بالاخره علیرضا و ستاره کار خودشون رو کردن و قرار شد به روز قرار بذارن که منو و نازی بیشتر باهم آشنا بشیم ولی هنوزم ته دلم راضی نبود ...

... بعد ظهرهاي سه شنبه رو اصلا دوست نداشتم .برام درست شبیه بعدظهرهاي جمعه بودن . اصلا نمیدونستم چرا ولي هیچ وقت بخاطر ندارم که سه شنبه ها بهم خوش گذشته باشه .

اون سه شنبه هم بعد ظهر دلگیری داشت . اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم . به خودم فکر کردم ، به ستاره ، به علیرضا و به نازی

...
نازی ... دختر باوفا ... اصلا دوس نداشتم سرنوشتی منته خودم رو داشته باشه . آگه از همین اول تکلیفش روشن میشد بهتر بود تا اینکه یکی دوسال دیگه بفهمه که دوسش ندارم .

هوا کم کم داشت تاریک میشد...دیگه نمیتونستم هوای تلخ تنهابودن توی خونه رو تحمل کنم . به خودم گفتم
شاید
آگه
برم
بیرون قدم بزنم کمی بهتر شم . لباس پوشیدم . در حیاط رو باز کردم و رفتم توی کوچه . منته همیشه خلوت بود . به نظرم رسید به نفر از ته کوچه به طرفم میاد . تاریکی اجازه نمیداد بشناسمش . دقیقتر که شدم دیدم پدر خدایبامرزه . خدارحمتش کنه توی دستش دوتا کیسه بود . میوه گرفته بود . خدایبامرز امکان نداشت به شب بیاد خونه و دست خالی باشه . دبیر بود . دبیر دبیرستان خودمون و چند تا دبیرستان دیگه . بعد از مدرسه هم تا دیر وقت شاگرد داشت . خیلی زحمتکش بود . اون موقع ها پنجاه و یکی دوسالش بود . ظاهرش با اینکه معمولی بود ولی همیشه تمیز و آراسته بود . با موهای جو گندمی و عینک قهوه ایش . هیکل لاغر و کوچیکی داشت ...

با اینکه معلم جدی و سختگیری بود ولی بیاد ندارم شاگردی از دستش شاکمی باشه ... با اینکه توی کارش جدی بود ولی همون قدر هم با شاگرداش دوست و مهربون بود . همیشه در حال آموختن بود . صبح و شب زحمت میکشید... به بار که ازیش پرسیدم : "آقا جون ... مانعادمون منته خانواده های دیگه زیاد نیست ... پس چرا شما از کله سحر تا شب انقدر زحمت میکشید؟" ، در جوابم گفت : "امید جان ... اولاً از اینکه تو تنها فرزندمی خیلی خوشحالم .. با این گروهی این حرفها خیلی خوب شد که تو تکی وگرنه الان همین امکانات کمی رو هم که داری نداشتی ، ثانیاً آگه ببینی که من این همه زحمت میکشم فقط بخاطر اینه که تو هم عین من نشی ... پدر خدایبامرز من آگه به ارثی برام گذاشته بود که الان من منته سگ
جون
همیشه روی پدرم به عنوان به دوست خوب حساب میکردم . امکان نداشت هیچ موقع باهام بلند حرف بزنه ... ما هم امکان نداشت روی حرفش حرفی بزنیم . ***

..... نمیدونم چي شد که سر از اون جا در اوردم . اصلا هدفم این نبود که به اونجا برم ... ولی وقتی خواستم برم دیگه نتونستم از اون جا تگون بخورم ... دلم براش تنگ شده بود . خیلی دوست داشتم ببینمش . لحظه ای به علیرضا فکر کردم ولی بعدش تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم چون با این کار بیشتر اعصاب خودم رو خورد میکردم . به تیر چراغ برقی که روبروی در ستاره اینا بود تکیه دادم . کم کم ستاره ها داشتن بهم چشمک میزدن ... همه ستاره ها جز اون ستاره اصلی ... * * *

نمیدونم چه مدت توی اون حالت بودم ... فقط اینو میدونم که وقتی بابایی خواست در رو باز کنه به خودم اومدم
اشکی
که نمیدونم از کجا اومده بود روی گونم رو با عجله پاک کردم و رومو کردم اون ور ... خدا خدا میکردم که بابایی من و ندیده باشه . به نظر رسید منو ندیده چون بدون هیچ عکس العملی رفت توی خونه و در رو بست . خداروشکر کردم ... آگه بابایی منو دیده بود و اون وقت به ستاره میگفت ، خیلی بد میشد . به ساعت نگاه کردم ... خدای من ده بود ... ینی من دو ساعت اونجا بودم ؟ پس چرا اصلا به نظرم نیومد ... کم کم خواستم برگردم ... فکر میکردم لابد تا اون موقع آقا جونم نگرانم شده . چشمام رو پاک کردم . آخرین نگاهم هم به خونه ستاره اینا کردم و برگشتم برم ... تا رومو برگردونم انگار به چیزی منته پتک خورد توی سرم . اصلا انتظارش رو نداشتم ... علیرضا بود ... دست و پام رو گم کردم ... به من و مون افتاده بودم . اصلا نمیدونستم چي باید بهش بگم ... آخه اون اونجا چیکار میکرد ... به نظر ناراحت میومد ینی همه چیز رو فهمیده بود؟ ینی چند وقت بود که اونجا بود؟ با دستپاچگی گفتم :

سلام ...

با کمال خونسردی گفت :

سلام ...

اصلا نمیتونستم توی چشمات نگاه کنم . سرم رو انداختم پائین . سکوت بدی بینمون ایجاد شده بود. اگر علیرضا یه چک هم میزد توی گوشم هیچ تعجبی نمیکردم . حفش بود. بالاخره سکوت رو شکست ...

اومدم سراغت نبودي ...

در حالیکه زیونم گرفته بود و من من میکردم گفتم :

آره نبودم ... یینی ... یینی اومده بودم دنبال تو...

خب چرا برگشتي !؟

میدونی ... آخه ... آخه دیدم دیره دیگه گفتم مزاحم نشم ... !

با حالت مسخره ای گفت :

مزاحم ؟ ها از کی تاحالا مزاحم شدی ؟ مگه غیر از اینه که من و تو همش پیش همیم ؟

اونوقت تو میگی مزاحم میشدی !!!؟ چیزی نداشتم بهش بگم ... حسابی عرق کردم . احساس میکردم گرم شده ...

بعد از يك سکوت مرگبار دیگه دوباره علیرضا در حالیکه سکوت رو میشکوند ادامه داد:

منم رفتم دم در خونتون . کارت داشتتم . بابات گفت که رفتی بیرون ... منم نیم ساعتی توی کوچه ها دنبالت گشتم . دیدم نیستی گفتم که فردا توی مدرسه وقتی دیدمت کارم رو بگم . بعد وقتی دید من حرفی نمی زرم خودش ادامه داد:

میخواستم بهت بگم که فردا بعد از مدرسه قرار گذاشتیم من و تو و ستاره و نازی با هم باشیم تا تو و نازی با هم بیشتر آشنا بشین ...

علیرضا ... علیرضا ... تو چقدر خوبی تو این همه به فکر منی و اونوقت من با تو این کار رو میکنم .

از اون جا بود که با خودم عهد بستم دیگه ستاره رو منته به خواهر حساب کنم ... در حالیکه سرم رو بلند میکردم

مرسی علیرضا جون ... پس ، فردا توی مدرسه میبینمت ... فعلا کاری نداری ؟

با حالتی سرد در جوابم گفت :

نه ... قربانت ...

در حالیکه احساس میکردم گناه بزرگی رو انجام دادم به طرف خونه حرکت کردم ...

... فردا توی مدرسه علیرضا اصلا منته قبلناش نبود . خیلی خشک رفتار میکرد . حقم داشت . دیگه برام قطعی شده بود، كه ه فهمیده منم ستاره رو دوست دارم . توی تمام مدتی که توی کلاس نشسته بودیم هیچ حرفی نزد. منم که اصلا روم نمیشد سر صحبت رو باز کنم ... اون روز مدرسه هم ، با تمام دلگیریهای بالاخره تموم شد. زنگ آخر هم که خورد به نفس راحتی کشیدم . اصلا نمیتونستم دیگه اون حالت رو تحمل کنم . کنار علیرضا بشینم و باهاش حرف نزنم ؟ مسخره به نظر میرسید. چند دقیقه ای از خوردن زنگ گذشت . توی کلاس فقط من و علیرضا مونده بودیم . جفتمون به تخته زل زده بودیم و در اصل توی افکار خودمون غوطه ور بودیم ... طوری که اصلا متوجه خوردن زنگ نشدیم . بالاخره به خودم اومدم . رومو کردم به علیرضا و چند ثانیه ای نگاش کردم . علیرضا هم که انگار از افکارش اومده بود بیرون نگاهی به ساعتش انداخت .. بعد در حالیکه بلند میشد، پیرهنش رو که روی هره کنار پنجره گذاشته بود برداشت و روی تیشترتش پوشید. و بعد رو به من کرد و گفت :

بدو ... دیر شد ... ستاره ...

ولی بعد انگار که از گفتن ادامه جملش منصرف شده بود جملش رو طور دیگه تغییر داد:

بدو... دیر شده بچه ها منتظرن ...

تازه یادم افتاد امروز قرار بود مثلا من و نازی بیشتر با هم آشنا شیم ...

کجا باهاشون فرار گذاشتی ؟

کوچه آسایي ... * * *

کوچه آسایي ، کوچه بن بستي بود که توي خیابوني که به موازات خیابون مدرسه ما بود قرار داشت ...
یادش بخیر چه مدرسه خوبی بود....

خیابون پهن مدرسه مون با اون درختای زرد پائیزش دیدنی بود... با اینکه بوی بد رودخونه ای که از وسطش میگذشت ، باعث میشد هر کسی که از توش رد میشه جلوی دماغش رو بگیره ولی ما حتی به اون بو هم عادت کرده بودیم ... هیچ وقت اونروزی که علیرضا با بچه ها شرط بندی کرد و پرید توی آب کثیف رودخونه رو، فراموش نمیکنم . کوچه آسایي بن بست دنج و باصفائی بود . با این که نسبت به یه کوچه بن بست خیلی بزرگ و پهن بود ولی معمولا خیلی خلوت بود و بندرت کسی اون طرفا پیداش میشد. برای همین هم اگه قرار میشد یه روز ستاره بیاد دنبال علیرضا اونجا منتظر میشد ... باعجله به طرف کوچه آسایي راه افتادیم . علیرضا هنوزم دلگیر به نظر میومد. هنوز به کوچه نرسیده بودیم که نازنین رو در حالیکه گریه میکرد و رنگش عین چوب زرد شده بود، دیدیم که به طرفمون داشت با عجله میدوید.

نازی ... نازی ؟ چي شده ؟ حرف بزنی دختر .. چي شده ؟

ستاره ..

ستاره چي ؟ حرف بزنی لعنتي ...

علیرضا خیلی ترسیده بود . اصلا به اعصابش مسلط نبود. این احساسش کاملا برام آشنا بود. منم که حسابی برای ستاره ناراحت شده بودم منتظر شدم ببینم چه بلایي سرش اومده .

نازی به زحمت آب دهنش رو قورت داد و در حالیکه نفس نفس میزد گفت : چند تا پسر ...

علیرضا انگار که بقیه حرفاشو نمیشنیدید .. همون قدر کافی بود که بفهمه موضوع از چه قراره ... یه لحظه مته گوله آتیش قرمز شد من که دقیقا عقبش بودم تونستم بفهمم چقدر عصبي شده ... در حالیکه سعی میکرد نازی رو آرام کنه برگشت و به من نگاه پرمعنائی کرد. توي نگاهش بار دیگه صمیمیت دوستیمون رو حس کردم . صمیمیتی که حتی ستاره هم اونو هنوز ازمون نگرفته بود. در حالیکه آستینامو بالا میزدم رومو کردم طرفش رو آرام گفتم :

من آماده ام

...

هنوز به کوچه آسایي نرسیده بودیم که تونستم از روی هیکل بزرگ و چاق عباس ، اونو بشناسم . عباس یکی از بچه های دوساله کلاسمون بود که خلاف مدرسه هم بحساب میومد... تو زورگویی کسی حریفش نبود. همیشه حرف آخر رو اون میزد. نه تنها بچه های مدرسه بلکه معلمها هم ازش حساب میبردن . امکان نداشت هیچ دعوائی باشه که توش عباس سهمی نداشته باشه . هیچ وقت یادم نمیره اون باری رو که ناظم بدبخت سال دوممون رو با صورتی زخمی روونه خونه کرد... با دیدن عباس دلم هری ریخت ... با اون نمیتونستیم شوخی کنیم . کافی بود فقط یه تلنگر بهمون بزنه تا جفتمون نغله شیم . زیر چشمی به علیرضا نگاه کردم . اونم انگار ترسیده بود. به نزدیکی های کوچه که رسیدیم سرعتمون رو کمتر کردیم . ستاره در حالیکه خونسرد کنار دیوار کاه گلی خونه ای که سر کوچه بود ایستاده بود بهمون لبخندی زد. عباس هم چیزایی بهش میگفت که از اون فاصله قابل تشخیص نبود . ستاره با دیدن علیرضا به طرفش دوید. عباس که دید ستاره از کنارش رفته در حالیکه اخمی کرد به مسیر حرکت ستاره نگاه کرد تا اینکه امتداد نگاهش به علیرضا رسید . ستاره در حالیکه وانمود میکرد که خوشحاله دست علیرضا رو گرفت و در حالیکه آرام و طوری که عباس متوجه نشه صحبت میکرد گفت : علیرضا ... بیا بریم ... و لیش کن ..

علیرضا هم که کاملا خونسرد نشون میداد ستاره رو عقب کشید و به طرف من برگشت و گفت :

امید جون اصلا دوست ندارم تو دخالت کنی ... این بازی آخرش خوب نیست ، پس بهتره که تو توش نباشی ...

من که بهم کلي برخوردی بود در جوابش گفتم :

بهعلیرضا خان اختیار داریندوست دارم روزی برای همه تعریف کنم که چه جوری از عباس کتک خوردم ...

امیدشوخی نمیکنم . دست ستاره و نازی رو بگیر زود از اینجا برین

عصبانی شدم ...ینی علیرضا انقدر از دستم عصبانی شده بود که توی این موقع حساس روم حساب نکرده بود؟ در حالیکه اخم کردم بهش جواب دادم: ستاره و نازی از اینجا میرن ولی بدون امید....

علیرضا که دید نمیتونه با من جرو بحث کنه به سراغ ستاره رفت .

ستاره زود با نازی از اینجا برین ...

ستاره تا اومد یه چیزی بگه علیرضا پرید توی حرفش و گفت :

ازت خواهش میکنم چیزی نگو. زود از اینجا برو .

ستاره در حالیکه اشک توی چشمش جمع شده بود با بغض گفت :

مواظب خودتون باشین ...

ستاره و نازی که رفتن علیرضا به طرف عباس حرکت کرد...

سلام جناب هاشمی ...

هر وقت که میخواست کسی رو مسخره کنه اونو با اسم فامیل صدا میکرد. عباس انگار که داره به یه بچه سه - چهار ساله نگاه میکنه فقط لبخندی زد.. علیرضا با پوزخند ادامه داد:

من شنیده بودم که آدم وقتی زیاد بخوره مته گاو میشه و آدمی که گاو میشه از گاوم گاوتره

منظور؟

- آره شنیده بودم ...ولی

اینجای صحبتش برگشت به من نگاه کرد. و بعد ادامه داد :

...ولی الان خوشحالم ...چون جلومه و الان دارم میبینمش ...

هنوز صحبت علیرضا تموم نشده بود که دهنش پرخون شد. یکی از اون مشتای عباس کافی بود که یه فیل رو از جا بندازه ... من که خیلی عصبانی شده بودم در حالیکه داد میزدم به طرف عباس دویدم ... * *

.... دیگه بعدش رو یادم نمیاد.. آخرین چیزی رو یادمه این بود که ستاره و نازی بالای هیکل کتک خورده و آس و لاش ما حاضر شده بودن .

...

چشممامو که باز کردم خودم رو در حالیکه بچه ها دورم حلقه زده بودند، خونه ستاره اینا، دیدم . با همون نگاه های اول و از طرز دیدن اشیاء احساس کردم که زیر چشمم ورم کرده .. احساس کوفتگی میکردم . هر کدوم از اجزای بدنم رو تکون میدادم احساس درد میکردم .

نازی که از چشمای قرمزیش معلوم بود که خیلی گریه کرده اولین کسی بود با باز شدن پلکهام اومد توی کادر نگار . کنارش ستاره با لبخند همیشگی که اینبار کمی بوی تظاهر میداد به هوش اومدم رو نظاره میکرد.. علیرضا هم بادستی باندپیچی شده و بازنگهای عجیب و غریب بنفش و سرخابی رو صورتش درحالیکه لبخندی زد گفت :

امید جون بهتری ؟

منم در حالیکه سعی میکردم لبخندی بزنم گفتم :

آره خوب خوب تو چطوری ...؟

در حالیکه بلند خندید گفت : طرف خیلی قوی بود... نه ؟

آره عینه غول بود!

به نازی نگاه کردم . هنوز ناراحت نشون میداد. معلوم بود که از همه بیشتر اون برام نگرانه . کنار پتوئی که رویش دراز کشیده بودم نشست و نگاهش رو از صورتم برنمیداشت . چند لحظه بعد علیرضا و ستاره بانگاهی که بهم کردن انگار که از قبل قرار داشتند بلند شدن و رفتن . بدین ترتیب من و نازی تنها موندم ...

امید خان بهترین ؟

قربان شما ... آره چیزیم نشد... شانس آوردیم یارو تموم نیروش رو مصرف نکرد وگرنه الان اون دنیا بودیم ...

خدانکنه ... شما نباید کاریش میکردین ... اون شخصیتش معلومه ... شما چرا باهاش دعوا کردین ... ؟

خب نازنین خانم نمیشد که وایسیم نگاهش کنیم ... میشد؟

خب آره ... همیشه میگن جواب ابلهان خاموشیست ... باید ولش میکردین و میامدین ... حالا که اینجوری شدین بهتره یا اگه بدون دعوا میامدین ...

میدونی نازی من معتقدم آدم باید در برابر ظلم ایستادگی کنه ... حتی اگه کنک بخوره یا بمیره ... داشت کم کم بچتمون میکشید به عدالت اجتماعی و اینا که علیرضا وارد اطاق شد... با چشم غره ای که بهم رفت فهمیدم که از دستم ناراحت شده ... اونا به خاطر من از اطاق رفته بودن بیرون اون وقت من و نازی داشتیم بحثهای اجتماعی میکردیم ...! ستاره از بیرون نازی رو صدا کرد. وقتی که نازی از اطاق رفت بیرون علیرضا در حالیکه به مشت آروم زد به بازوم گفت :

اه ... بابا تودیگه کی هستی ... مخشو بزن دیگه ...

بین ستاره بهم گفت اگر امید روش همیشه من به نازی میگم ... خب حالا چی میگي ... بگم ستاره بهش بگه ... ؟

دیگه نمیتونستم از این موضوع فرار کنم . آخرین فکرامو هم کردم .

بین علیرضا جون ... ناراحت نشی ها ... نازنین دختر خوبی . خیلی هم خوبه ... ولی خودت که واردی میدونی آدم که نمیتونه وقتی کسی رو دوست نداره باهاش به زور دوست بشه ... میتونه ؟

خب نه میل خودته من نمیتونستم دوست نداری باهاش دوست شی . ولی بازم فکراتو بکن فردا جواب قطعیشو بهم بده .

علیرضا جون من فکرامو خوب خوب کردم ... از تو وستاره هم خیلی خیلی ممنونم ولی

باشه به ستاره میگم که بهش بگه ...

نفس راحتی کشیدم اون موقع خداروشکر کردم که بالاخره اون ماجرا هم به خوبی و خوشی تموم شد... ولی الان پشیمونم که حیف که نازنین رو از دست دادم ...

...

اون روزا دیگه تقریباً آخرین روزهایی بود که دوران خوب باهم بودن رو میگذروندیم ... عید که اومد به خاطر نذری که مادرم داشت رفتیم مشهد و بعدش هم که بوی امتحان نهائی و دیپلم بیشتر حس شد و به این ترتیب دیدن علیرضا و ستاره کمتر برام اتفاق میوفتاد. هیچ وقت یادم نمیره ... روز آخر مدرسه ... آخرین زنگ دوران تحصیلمون ... ادبیات داشتیم ... زنگ ادبیات همیشه برامون یکی از خنده دارترین زنگها بود ولی اونروز هیشکی جیکش در نمیومد. انگار حال همه گرفته بود. همه از اینکه این آخرین باری بود که همدیگر رو میدیدن ناراحت بودن . کلاس ادبیاتی که هیشکی توش امکان نداشت ساکت بمونه ، شده بود مته بیابون برهوت ... هیچ صدایی از کسی در نمیومد. تموم دلگیری های بچه ها به طرف ، هوای گرفته اون میزای آخرهم به طرف . بخصوص میز من و علیرضا... انگار بهمون الهام شده بود که دیگه آخر قصه داره میرسه

* * *

آخرين زنگ دوازده سال تحصيل مدرسه اي ما هم بالاخره خورد. هيشكي دلش نيمومد ميزش رو ترك كنه . آقاي "ساده " دبیر ادبیاتمون هم وقتي كه بچه هارو توي اون حال دید از گوشه عینکش قطره اشكي قل خورد اومد پایین ... بعد هم کلاس رو ترك كرد... صحنه خداحافظي بچه باهم دیدني بود... با این كه همه میدونستن توي امتحانها هم همدیگر رو میبینند ولي انگار كه براي همیشه از هم خداحافظي میكدن . بالاخره اون صحنه هاي اخر هم با تموم بدی هاش تموم شد... وبه این ترتیب ما وارد مرحله جدیدی از زندگیمون شدیم ... * * *

توي راه برگشت به خونه با علیرضا هر چو كه میدیم خاطره اي برامون زنده میشد... جفتمون ناراحت بودیم كه دیگه نمیتونستیم اون دوران رو داشته باشیم ...

علیرضا...؟

هوم ؟

اوضاع درسها خوبه ؟... هفته دیگه امتحانا شروع میشه ها...

نمیدونم ... چندتاش زیاد تعریف نداره ...

كدوما؟

بیشتر از فیزیک و ریاضی نگرانم

خوب میخوای بیا با هم چند روزی کار کنیم ... امتحان دیپلمه .

شوخی نگیرش ...

باشه ... قریونت .. حالا ببینم چی میشه ..

هر وقت میگفت " حالا ببینم چی میشد " ینی اینکه دوست نداشت اون کارو بکنه .

امید ... دارم میرم دم مدرسه ستاره اینا میای ؟

خیلی وقت بود كه دیگه به ستاره فكر نكرده بودم . از اون جریان دمه خونشون دیگه تصمیم گرفته بودم بخاطر علیرضا دیگه ستاره رو فراموش كنم ... با خودم فكر كردم " ممكنه اگه بازم ببینمش دلم هواشو كنه " برای همین به علیرضا گفتم :

نه علیرضا جون ... تو برو من کاری دارم ... باید برم ... خوش بگذره ...

شیطون از الان میخوای درس خوندن رو شروع کنی !!?

بیخیال بابا... نه جدی میگم باید جانی برم ...

باشه ... سلام برسون ...

قریونت ... خدافظ...

خدافظ...

برای علیرضا نگران بودم ... میدونستم توي فیزیک و ریاضی میلنگه . پایین كه استعدادش رو داشت و راحت پایه بار خوندن میتونست میحتی رو كه خونده برای همیشه یاد بگیره ولی خیلی كم روي درس خوندنش وقت میداشت ... منم زیاد کاری بكارش نداشتم ... میدونستم كه زیاد خوشش نیامد نصیحتش كنم ... با اینکه غرورش بهش اجازه نمیداد كه ایرادش رو توي درس برایش توضیح بدم ولی تا قبل از اینکه امتحانا شروع بشه چند جلسه ای باهم ریاضی رو دوره کردیم ... ولی به فیزیک نرسیدیم

...

امتحانهای دیپلم ماهم بالاخره تموم شد. من كه مشكلتي برام پیش نیومد... ولی علیرضا فیزیک و به درس دیگه كه الان یادم نیست رو نمره نیآورد. ولی ریاضی قبول شد... اونم با نمره شونزده . تابستون با تموم شیرینی هاش رسید. تابستونی كه برای همه ما تابستونی سرنوشت ساز بود. من كه تصمیم داشتم هرطور شده درس رو ادامه بدم ...

با علیرضا هم که صحبت کردم اونم بدش نمیومد که درسش رو ادامه بده ولی درگیر امتحانای تجدیدیش شده بود... دو- سه جلسه ای باهاش فیزیک کار کردم تا اینکه امتحانات شهریور ماه شروع شد... * * *

لاغر شدي...؟!؟!؟

...
ولی هنوزم خوشگلي....

ستاره دست علیرضا رو گرفت . علیرضا توي چهره اش دقيق شد تا بار ديگه تك تك جزئیات صورت ستاره رو ببينه ... علیرضا نمی‌دونست که این آخرین بارهائیسست که ... * * *

نامه علیرضا مئه هرروز این بیست و يك سال گذشته توي دستامه ... اون خط خویش که روی کاغذ زرد و کهنه شده نامه میدرخشه برام حکایتی از دورانی از زندگیم داره ... دورانی تلخ و زجر آور ... دورانی که با خوبی آغاز و با زشتی اتمام یافت ... * * *

"امید عزیز سلام ... شاید تعجب کنی که برات نامه ای مینویسم ... شاید انتظار نداشته باشی امید عزیز خطابت کنم . شاید اگه جای من بودی عکس العمل دیگه نشون میدادی . شاید فکر میکردی جور دیگه بجز نوشتن این سطور با تو رفتار کنم ... شاید... بله ... تمام این شاید ها درست است ... شاید تمام این شاید هارا انجام میدادم اگر طرف مقابلم امید نبود... ولی با تو نمیتونستم . تو را نمیتونستم تنبیه کنم ... نوشتن این سطور هم شایسته تو نیست ... شایسته امید... امید... امید ... دوست من ... بهترین دوست من بهترین پار دوران مشکلات و لذت هام ... روزی که تورو کنار خونه ستاره دیدم تقریباً همه چیز حدس زدم ... تموم اون دلخوریها ... دلگیری های بعد از کیج ... مدرسه نیومدن هات ... سرسنگینیت با من ... و اونهایی که خودت بهتر از من میدونی ... تاحالا وضعیتی شبیه به تورو نداشتم ... شاید حق داشتی . اما چرا به من چیزی نگفتی ...؟

به خدا قسم اگر میدونستم ستاره رو دوست داری برای تو کنار میرفتم . فقط برای تو ... برای امید... برای بهترین دوستم . حتی دوستی بهتر از ستاره ... شاید باور نکنی در اوج زمانی که عاشق ستاره بودم باز هم تورو بهترین دوستم میدونستم چون نسبت به من واقعا حق دوستی رو بجا آورده بودی ... ولی تا اینجا تمام احساسات قلم بود. تا قبل از اون اتفاق . ولی حالا احساس الانم رو بدون ... امید ! نامردي ... نامرد تر از هر مردی که تا به حال دیدم

... همیشه به اینجای نامش که میرسم اشک توي چشم جمع میشه چند لحظه ای مکث میکنم و دوباره ادامه میدم

آره ... تنها اسمی که همیشه روی تو گذاشت نامرده . نه ... تو نامرد هم نیستی ... تو لیاقت این رو هم نداری که نامرد صدات کنن . تو پست ترین آدمی هستی که تا بحال دیدم ... بذار اینو اعتراف کنم . اون شب که کنار خونه ستاره اینا بودی نیم ساعت تو بچرت بودم . خیلی شکسته به نظر می رسیدی ... دلم برات سوخت .. آره دلم برای تو نامرد سوخت . چون میدونستم تو هم عاشق ستاره شدي . و همچنین این رو هم میدونستم که عشق به ستاره چه سخته . ولی به خدا قسم از دستت دلگیر نشدم ... با ستاره صحبت کردم . بهش گفتم که دوستم داری ... انقدر دوستت داشتم که حاضر شدم ستاره رو راضی کنم که با تو دوست بشه ... اما ستاره ستاره ... دختر وحشتناکی که زندگی منو خورد کرد. ستاره و تو کسانی بودین که به عنوان بهترین کسانی روتون حساب میکردم . ولی هر دو تون خوب پاسخی به نیازهایم دادین ... البته خداروشکر میکنم که ماهیت جفتتون رو زود شناختم ستاره برخلاف انتظاری که داشتم هیچ عکس العملی به پاسخم نداد. فکر میکردم چیغ بزنه ... فریاد بزنه ... بگه که ازت منتفره . ولی در کمال تعجب من هیچی نگفت ... تا اینکه مهر رسید. مهري که بیشتر از همه فکر میکردم عاشق ستاره ام . مهري که تازه امتحانام تموم شده بود و تصمیم داشتم طبق نصیحت جنابعالی برای کنکور آماده شم .. آره مهري که احساس میکردم تا اون موقع ستاره هیچ وقت به اون شدت دوستم نداشته .. اون شب وقتی تو و ستاره رو درحالیکه مست این ور و اون ور غلط میخوردین دیدم ، اولش باور نمیشد. ولی کم کم به ماهیت جفتتون پی بردم . ستاره در حالیکه دستش رو دور گردنت حلقه کرده بود و اون طور بی شرمانه باهات حرف میزد، خوب تونست خودش رو بهم بشناسونه . همون موقع خواستم جلو بیام و هر دو تون رو... ولی وقتی بهتر فکر کردم دیدم نه ... شما لایق اون هم نیستین ... دلم برای خودم میسوزه ... شما پست فطرتها منو به بازی داده بودین ... توي تموم این مدت ستاره منو وسیله ای برای دیدن تو قرار داده بود. تو هم که بدت نمیومد ... از اون روز به بعد انگار که میخواستی به من قدرتت رو نشون بدی ... هر روز جوری خونشون میرفتی که من هم بینتم ... و در حالیکه بهم پوزخندی میزدی انگار که در خیبر رو فتح میکنی درشون رو باز میکردی و داخل میشدی و منو با يك دنیا غم پشت سرت تنها میداشتم ... هه ... منو بگو که به فکرتو بودم میخواستم علیرضا تنها نباشه ... نازنین رو میخواستم باهات دوست کنم که به موقع از زندگی تکراریت خسته نشی . هه ... امید خجالتی ... امید چشم و گوش بسته ... ولی تو دست منو هم از پشت بسته بودی . بی خود فکرت بودم . تو خوب گلیمت رو از آب بیرون کشیدی ... خیلی خوب .. به قیمت گرفتن ستاره من چند روز پیش ستاره رو دیدم ... تنها بود...

نمیدونم چطور شده بود که لذت با تو بودن رو از دست داده بود. به نظرم زشت می‌رسید... تابحال اونجوری زشت ندیده بودمش . از کنارش رد شدم .. حتی از رد شدن از کنارش هم احساس بدی داشتم . وقتی که چند قدمی از کنارش رد شدم صدام زد. با اون صدای نازک و حيله گرونش . میدونی چی گفت ... مطمئنا میدونی ، چون خودت اونا رو بهش دیکته کردی ... ستاره گفت : " توي این چند سال ازت متنفر بودم . از حرکات ، گفتارت ، طرز راه رفتنت ، خندیدنت ... وقتی دستامو میگرفتی احساس میکردم دارم به چیز نجسی دست میزنم ... حالم ازت بهم میخوره ..."

آره همه حرفاشو زد... میدونی وقتی ازش پرسیدم " پس این همه سال چرا تظاهر میکردی "? چی جوابم رو داد؟ گفت : "میخواستم خوردت کنم ... مگه تو کم دخترا رو خورد میکردی ؟ میخواستم مزش رو بفهمی ... " شاید ستاره راست میگه ... شاید این عقوبت تموم اون کارهای خودمه که داره قضای طبیعت رو خوب دادخواهی میکنه ... و اما تو امید... به خدا قسم من از حقم گذشتم . ستاره مال تو ... ولی به صمیمیت اون سالهایی که با هم دوست بودیم به نصیحت برات دارم ... ستاره همون طور که منو ترک کرد تو رو هم روزی ترک خواهد کرد... پس از الان آمادگی اون روز رو داشته باش ستاره عفریته ایه که همون طور که منو شکست تورو هم میتونه ازین بیره ... این هم خصوصیت بعضی از دختراست . میدونی امید... تو با ستاره فرق داری ... اگر ستاره رو نشناختم تو رو خوب خوب میشناسم ... تو دچار احساسات زودگذر شدی وگرنه ذاتا بد نیستی ... پس کمی بیشتر فکر کن ... اپنا رو برای خودت میگم . فکر نکن هنوزم ستاره دوست دارم . آره اعتراف میکنم روزی میپرستیدمش ولی الان دیگه نه . اولش که این مساله رو فهمیدم از تمام دخترها و زنها متنفر شدم ... کمی که منطقی فکر کردم دیدم ستاره نمیتونه نشون دهنده تمام زنها باشه ... این هم قسمتی از زندگی ما مردهاست که زنهایی مته ستاره مارو خورد کنن . ولی بین این زنها بعضی ها هم مامردها رو تا افق بالا میرن ... امید... من فکرهامو کردم . ما از این محل میریم ... به خدا قسم نه تنها از تو بلکه از ستاره هم هیچ کینه ای بدل ندارم ... من دیگه نمیتونم کوچه های این محل ، تو، ستاره ، بابائی و تک تک جاهایی رو ازشون خاطراتی داشتم رو بار دیگه بینم ... از همشون متنفرم ...

امیدوارم که با ستاره لحظات خوبی رو داشته باشی .. وهمچنین امیدوارم همیشه توي زندگی موفق باشی ... کسی که همیشه بیادت خواهد بود:

علیرضا فراهانی ...

پائیز 1349 "

...

آخرین بار که دیدمش این نامرو بهم داد. اونروز صبح میخواستم برم پیش ستاره . داخل کوچشون که شدم وانت قراضه ای که ته کوچه بود توجهم رو بخودش جلب کرد. در خونه علیرضا اپنا باز بود. توي وانت پر بود از اثاث . چند لحظه ای همونجوری به وانت خیره بودم ... به طرف در ستاره اپنا حرکت کردم که علیرضا اومد توي کوچه . بی اعتنا به طرف در حرکت کردم ... وقتی منو کنار در دید پوزخندی زد و خرت و پرتهایی رو که توي دستش بود رو گدوشت توي وانت . و سپس به طرف من حرکت کرد... با لبخندی بهم گفت : - سلام ...

جوابش رو ندادم ، رومو کردم طرف در و خواستم در بزنم ... دستم رو توي هوا محکم گرفتم و همونطور که که میخندید گفت :

نه دیگه ... قرار نشد جواب سلام همو ندیم ... تازه اگه یکی بین ما بخواد جواب سلام اونکی رو نده منم نه تو...

توي دلم بهش آفرین میگفتم ... چطور میتونست با اون اتفاقهایی که افتاده بود با اون استقامتش اونقدر باهام خونسردانه صحبت کنه ؟
بزور دستم رو از دستش خارج کردم ...

اخمی کرد و گفت :

باهات حرفی دارم ...

حرفتو بگو ... من کار دارم ...

در حالیکه به در نگاه میکرد خنده ای کرد و ادامه داد:

بله... میدونم حضرتعالی کار دارن... زیاد وقتتون رو نمیگیرم میخواستم از محضرتون خداحافظی کنم... و در حالیکه جدیتر نشون میداد دوباره ادامه داد:

ما داریم برای همیشه از اینجا میریم...

یه لحظه انگار که روم آب سردی میریختن جا خوردم... اصلا باورم نمیشد... از طرف دیگه از رفتنش خوشحال بودم ولی احساس کردم بغض توی گلوام اومده... براحتی نمیتونستم اون سالهای خوب باهم بودن رو فراموش کنم. به لحظه بفرم رسید که بغلش کنم و درد دلم رو تموماً بهش بگم ولی بزور خودم رو کنترل کردم و در حالیکه تظاهر به بی اعتنائی میکردم گفتم:

خب... به سلامت... ایشالله که موفق باشی... حرفت همین بود؟

آره قسمتیش همین بود...

بعد در حالیکه از توی جیبش پاکتی رو درمیورد گفت:

و قسمتیش رو هم توی این نامه برات نوشتم... امید باور کن آگه بخاطر اون سالهای خوبی که باهم داشتیم نبود این نامرو هم بهت نمیدادم

...

با اکراه پاکت رو ازش گرفتم و برای آخرین بار توی صورتش نگاه کردم... هنوزم اون ابهت همیشهگیش رو داشت... حتی از دست دادن ستاره هم نتونسته بود ابهت علیرضا رو ازش بگیره... از این موضوع خوشحال بودم... کم کم داشتم احساس میکردم که صدای خفه بغضم داره تبدیل میشه به قطرات ریز اشک. برای همین رومو کردم طرف دیگه که علیرضا منو با اون حال نبینه... علیرضا هم به طرف خونشون برگشت... دوباره نگاهش کردم. با ابهت همیشهگیش قدم برمیداشت... اشکم زمین کنار در رو خیس کرد... * * *

چندین بار در زدم، اما از ستاره خبری نشد. کم کم داشتم نگران میشدم. یه ربه گذشت... ولی باز هم در رو باز نکرد. دیگه نتونستم تحمل کنم... پام رو گذاشتم روی نکه آجری که از دیوار بیرون مونده بود و به هر زحمتی بود خودم رو اونور دیوار رسوندم. حیاط خالی بود... با دیدن حوض فیروزه ای به یاد علیرضا افتادم... * * *

نامه رو توی پاکت میذارم. این تنها نوشته ایست که هر بار راحت میتونه منو به گریه وادار کنه. علیرضا...! تو تموم حرفاتو زدی... اما منم حرفهایی برای گفتن داشتم... چرا صبر نکردی تا اونا رو هم گوش کنی؟ امیدوارم روزی ببینمت و اونهارو هم بهت بگم... اگر گفتنشون بیست و یک سال پیش ایراد داشت حالا دیگه فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه و دیگه اثری روت نخواهد داشت... ای کاش ببینمت و بهت بگم که: مهر ماه همون سال بود که ستاره رو بعد از چهار ماه باز هم دیدم...

اونروز ستاره خیلی شکسته و خسته به نظر میرسید. نمیدونم چه مدت بود که منتظرم وایساده بود تا پیام. وقتی از دور منو دید با عجله به طرف اومد...

سلام...

سلام ستاره خانم... حال شما خوبه؟

متشکرم.. امید خان..؟

رنگش پریده بود... به نظرم اومد زیاد رو فرم نیست. با تعجب گفتم: بعله؟

من باهاتون کار دارم... میتونین چند لحظه وقتتون رو بدین به من؟!؟

خواهش میکنم . به لحظه صبر کنین اینا رو بذارم خونه ، الان میام . پاکت های میوه ای رو که گرفته بودم رو خونه گذاشتم و پیش ستاره برگشتم ... خب من در خدمتم ...

بریم خونه اونجا بهتر میتونیم صحبت کنیم ...

رفتارش به نظرم عجیب میومد... "بریم خونه" ؟ . چرا مگه چی میخواست بگه که حتما باید میرفتیم خونشون

با اینکه دلم نمیخواست ، ولی به طرف خونشون حرکت کردیم . توی راه به این فکر میکردم که چه بد میشه آگه علیرضا مارو با هم ببینه ... برای همین با عجله گام برمیداشتم ، ولی به نظرم میرسید که ستاره آروم آروم راه میاد ... چند قدمی که جلوتر میوفتادم برمگشتم و نگاش میکردم ... خیلی نگران بودم که نکنه علیرضا مارو با هم ببینه . وقتی نگاش میکردم صورتش غرق در عرق میدیدم بالاخره با هر زحمتی که بود به خونشون رسیدم . وقتی میخواست کلید در رو از توی جیبش در بیاره دستش میلرزید . نمی تونست کلید رو توی جاش بندازه ... ازش کلید رو گرفتم و در رو باز کردم ...

ستاره ؟ تو حالت خوبه ؟

جوابم رو نداد . داخل خونه شد . منم پشتش داخل شدم ... منو توی تنها اطاق اون خونه راهنمایی کرد . خودش در حالیکه در چیزی رو که به ظاهر یخچال بود! رو باز میکرد مته کسایی که ساعت هاست آب نخوردن به پارچ آب هجوم برد . بعد هم در حالیکه به نظر میرسید بزور بدن خستش رو تکون میده به طرف من اومد و روی من ، روی زمین نشست ... به صورتش نگاه کردم . اصلا اون ستاره همیشه نبود . با اینکه ماهها بود که ستاره رو فراموش کرده بودم ولی میدونستم که قبلا زیاتر بنظر میرسید . در حالیکه

نفس نفس میزد گفت :

امید خان ببخشید که مزاحم شما شدم ... مطلبی بود که میخواستم با شما در میون بذارم ...

خواهش میکنم ... چه زحمتی ؟ اتفاقی افتاده ؟

اتفاقی که نه ... فقط میتونم به خواهشی ازتون بکنم ؟

بله ... حتما ...

میدونم شما برای علیرضا بهترین دوست بودین و هستین ... ازتون خواهش میکنم چیزی رو که

ازتون می خوام بخاطر علیرضا ، برام انجام دهید....

اصلا متوجه منظورش نمیشدم .. خیلی کنجکاو شده بودم که بدونم اون چه مطلب مهمیه که ستاره رو مجبور کرده که بعد از چهار ماه که ازم

خبری نداشته ، بیاد بخاطرش منو بخونشون بیاره ...

من آگه در حد توانم باشه حتما حتما براتون انجامش میدم .

خب ... قبول دارم که کمی براتون سخته ... مخصوصا برای شما که سالیانه ساله با علیرضا ...

سرفه های ممتدی که کرد مانع ادامه دادن حرفش شد . بالاخره در حالیکه جلوی دهنش رو میگرفت ادامه داد:

دوستید ، خیلی مشکله ... میخواستم بگم که من ...

یک لحظه سکوت کرد... دیگه اصلا نمیتونسم منظر بمونم ...

- شما چی ؟

- من مریضم ...

اولش فکر کردم که یه سرما خوردگی کوچیکه ... اصلا قبل از اینکه بگه فهمیده بودم که حالش خوب نیست ... از سرفه اش معلوم بود .

- خب .. این که مهم نیست ... اینشالله خوب ...

در حالیکه اشک توی چشمش جمع شده بود حرفم رو قطع کرد و گفت :

- نه من دیگه هیچ وقت خوب نمیشم ...

یه لحظه فکر کردم که اشتباه شنیدم ... با تعجب پرسیدم :

- چی !!!؟

- من سرطان دارم ...!
دیگه متوجه نشدم که چی شد... چشم فقط سیاهی میدید. گوشام هیچ چیز رو نمیشنید... * * *
ستاره تو چقدر خوبی ... لبهای خوشگلش رو درحالیکه بهم التماس میکرد تا قبول کنم رو بخاطر میووردم .
ازم خواسته بود که به علیرضا
اصلا موضوع مریضیش رو نگم ... ازم خواسته بود جور رفتار کنم که علیرضا ازش متنفر شه ...
کمی که بخوادم مسلط شده بودم ازش پرسیده بودم :
ولی آخه چرا؟ تو الان بیشترین موقعی هست که علیرضا رو احتیاج داری ...
امید ... ازت خواهش میکنم قبول کن ... تو به من قول داده بودی .. تو اخلاق علیرضا رو بهتر از من
میدونی ... میدونی که علیرضا اگه بفهمه خورد میشه ... پس نذار که این اتفاق بیوفته
دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم . صدای هق هق منو ستاره فضای تاریک ، غروبی اطاق رو فراگرفته بود .
سرطان کلیه ... یک ماه بود که میدونست ... یه روز وقتی که نفسش گرفته بود، رفته بود دکتر و بعد از
آزمایشات انجام شده معلوم شده بود سرطان داره ... و او در این مدت حتی به بابائی هم موضوع رو نگفته
بود.
تصمیممون رو گرفتیم توی اون مدت کوتاه یک لحظه تنهاش نمیذاشتم . مریضی ستاره ذره ذره داشت منم
آب میکرد. اغلب با اون حالش مجبور
میشدیم توی کوچه های اطراف قدم بزیم که علیرضا مارو با هم بینه ... توی اون مدت فهمیدم که عشق
ستاره به علیرضا رو تا بحال توی هیچ کتاب و دیوانی کشف نکرده ام ... * * *
به زور از دیوار آجری خونشون بالا رفتم ... پاکتی که علیرضا داده بود هنوز هم توی دستهام بود . حیاطشون
ساکت بود... با دیدن حوض فیروزه ای به یاد علیرضا افتادم ...

کم کم داشتم برای ستاره نگران میشدم . بلند صداسش کردم ... اما صدائی نمیومد. با عجله به طرف اطاق
حرکت کردم ... بدون اطاق رسیدم ... ستاره وسط اطاق بیهوش روی زمین افتاده بود لیوان آبی واژگون
کنارش روی زمین قرار داشت ... کنارش زانو زدم ... بازوان باریکش رو تکون دادم و صداسش کردم . بعد از چند
لحظه بزور پلکهاشو باز کرد و در حالیکه سعی میکرد که حرف بزنه گفت :
- امید خیلی خوب ... شد ... که .. اومدی ... من دارم ...
همون موقع از دهنش خون اومد بیرون ... کلی کلافه شده بودم . اصلا نمیتونستم چیکار باید
بکنم ... حسابی دست و پامو گم کرده بودم . دستای سردش رو وی دستام گرفتم و با صدایی که احساس
میکردم میلرزه
گفتم :
- ستاره ازت خواهش میکنم حرف نزن ... خواهش میکنم ...

به سختی ادامه داد:
- من ... باعث شدم ... دوستی تو با علیرضا
دستاش هر لحظه سردتر میشد... پلکهاش آروم آروم بسته شد و دوباره در حالیکه اسم علیرضا رو تکرار
میکرد لیخندی زد... دستهای دیگه کاملا سرد شده بودند... انگشتای باریکش رو نوازش کردم . وبه جای
اشکام که روی گونهای میریخت نگاه میکردم .
... ستاره تو چقدر خوب بودی ...
پایان

امیر پاشا آزاد
شهریور 1377

معرفی سایت

عکسهائی که در هیچ جای دیگر نخواهید دید ! www.AxeBahal.com

